

سفری تاریخی به گذشته‌ها

با کاروان سفرنامه‌ها



اقتباس و تدوین
مهدی مستقیم

از گذشته‌های بسیار دور سیر و سفر یکی از برنامه‌های مورد
علاقه انسانها بوده است و عده زیادی چه با امکانات و چه بسا
بدون امکانات راهی سفرهای طولانی و پرفراز و نشیب شده‌اند.
البته انگیزه سیر و سیاحتها متفاوت بوده و هست. گروهی برای
کسب علم و کمال، عده‌ای به دنبال مال و منال، جمعی از روی
کنجکاوی و ماجراجویی و در قرون اخیر گروهی برای زمینه-
سازی ورود استعمار به سرزمینهای دیگر راهی سفر شده‌اند. اما
صرف نظر از انگیزه این مسافرتها، سیاحان از دیدها و
شنیده‌های خود مطالب جالبی گرد آورده و تدوین کرده‌اند که
می‌تواند در جای خود جالب و خواندنی باشد.

مؤلف با نگرش بر تعدادی از این سفرنامه‌ها، به جمع‌آوری و
تدوین بخشهای جالبی از چند سفرنامه پرداخته و آنها را در
مجموعه‌ای گرد آورده است. این مجموعه شامل سفرنامه‌های
ابن فضلان، ابودلف، برادران شرلی، آلکسی بارتز و مادام کارلا
سرنامی باشد.

باکاروان سفرنامه‌ها

مهدی مسیحی

۶۶

۱۱

شناسنامه کتاب :

نام کتاب : باکاروان سفرنامه ها

اقتباس و تدوین : مهدی مستقیمی

ناشر : 

طرح روی جلد : غلامرضا راسفجانی

تیراژ : ۳۰۰۰ هزار جلد

مشخصات : جیبی - ۱۹۲ صفحه

نوبت چاپ : اول - بهار ۱۳۷۲

لیتوگرافی : و احف

چاپ : چاپخانه مهر

قیمت : ۵۵۰ ریال

نشانی مؤلف : قم - صندوق پستی ۳۹۶-۳۷۱۸۵ - مهدی مستقیمی

سفری تاریخی به گذشته‌ها

۸۴۱۹۹

با کاروان سفرنامه‌ها

اقتباس و تدوین :

مهدی مستقیمی

فهرست

- سخنی با خوانندگان ۳
- ۱- سفرنامه ابن فضلان ۷
- ۲- سفرنامه ابودلف ۲۷
- ۳- سفرنامه برادران شیرلی ۴۳
- ۴- سفرنامه بازیز ۸۳
- ۵- سفرنامه مادام کارلا سیرینا ۱۰۵
- ۶- سفرنامه ماژلان ۱۵۷

به نام خدا

سخنی با خوانندگان

«بگو ای پیغمبر در روی زمین گردش کنید (و از حال
ملتهای گذشته جویا شوید) تا عاقبت سخت آنها که
تکذیب (آیات خدا و رسول او) کردند را مشاهده
کنید.»

سوره انعام، آیه ۱۱

از گذشته‌های دور سیر و سفر یکی از برنامه‌های مورد علاقه و
مطبوع زندگی انسانها بوده است. آنان که توانایی مسافرت می‌یافتند، دل
از دیار خود می‌کنند و راهی سفر می‌شدند. و حتی گاهی کسانی در
شرایطی غیر مناسب - بدون توانایی لازم برای مسافرت - نیز دست به
سفرهای طولانی و پر خطر می‌زدند. البته انگیزه سیر و سیاحت انسانها
متفاوت بوده و هست، ولی یک اصل در آن مسلم است و آن اینکه
نتیجه‌ای که بر این سفرها مترتب است انسان سیاحت کرده را انسان
خانه‌نشین متمایز می‌سازد. بشر در سفر به آگاهی‌هایی می‌رسد که کسب

آن در حَضَر هرگز میسر نیست.

بسیاری از انسانها کسب تجربه برای یک زندگی بزرگ و پر ثمر را جز با مسافرت میسر نمی‌دیده‌اند و همین انگیزه آنان را راهی دیار غربت و چشیدن طعم حوادث و مشکلات کرده است. کم نبوده‌اند شاعران و نویسندگان بزرگ پارسی که عمری را در سفر گذرانده‌اند، سعدی و ناصر خسرو از این نمونه‌اند. انوری شاعر قرن ششم هجری در مورد این خصوصیت سفر می‌گوید:

سفر مربی مرد است و آستانه جاه

سفر خزانه مال است و اوستاد هنر

به شهر خویش درون، بی‌خطر بود مردم

به کان خویش درون، بی‌بها بود گوهر

به جرم خاک و فلک در، نگاه باید کرد

که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر!

عده‌ای دیگر به دنبال کسب معلومات علمی، جمعی برای یافتن گنج، گروهی به صرف ماجراجویی و در قرون اخیر عده‌ای از مأموران استعمار برای کشف سرزمینها و آشنایی با آداب و رسوم و نقاط قوت و ضعف ملتها و زمینه‌سازی ورود استعمار به سرزمینهای دیگر راهی سفر شده‌اند و سپس ره‌توشه سفر خود را به صورت سفرنامه به مشتاقان عرضه کرده‌اند.

با توجه به انگیزه سفر، مطالب سفرنامه‌ها متفاوت است، در سفرنامه‌ها اطلاعات علمی، شرح حوادث خارق‌العاده و باور نکردنی، شرح وقایع تاریخی، خصوصیات شهرها و آداب و رسوم مردم و بسیاری

از نکته‌های شنیدنی دیگر دیده می‌شود. این نوشته‌ها زمانی مطابق با حقیقت، زمانی همراه با اغراق و ابهام و زمانی حتی دروغ و افسانه است و این نکته خواننده سفرنامه را موظف می‌سازد تا با توجه و تعمق بیشتری به مطالب کتاب بنگرد و صرف اینکه نویسنده سفرنامه خود از نزدیک شاهد ماجرای بوده که آن را شرح داده است، نباید او را به قبول درست و بی چون و چرای گفته‌های نویسنده وادار سازد؛ مخصوصاً سفرنامه‌های مأموران دولتهای اروپایی که در قرون اخیر راهی شرق شده‌اند، از این بُعد زیر علامت سؤال قرار دارد. آنان در مورد ملت‌های شرق و مخصوصاً مسلمانان گرفتار تعصبات شدیدی شده و تدریجاً به جایی کشیده که گاهی بی‌پروا به مقدسات مسلمین تاخته و یا آن را مورد تمسخر و ریشخند قرار داده‌اند. آنان به دلیل مأموریت و وظیفه‌ای که داشته‌اند می‌بایست این گونه نوشته‌های خود را آلوده سازند تا شایسته دریافت مدال و مقام و مال گردند.

با توجه به نکاتی که ذکر شد مسلم است که بررسی سفرنامه‌ها و استفاده از آنها می‌بایست با دقت و توجه خاصی همراه باشد و این کار یک تحقیق وسیع و دقیق را می‌طلبد. تألیفی که پیش روی شماست هرچند که به قصد بررسی انتقادی سفرنامه‌ها به رشته تحریر در نیامده، این نکته را در حد توان در نظر داشته است.

اما هدف از گردآوری این مجموعه، آشنایی خوانندگان عزیز به جالب‌ترین و شنیدنی‌ترین قسمتهای بعضی از سفرنامه‌ها بوده است تا در ضمن سفری کوتاه با کاروان سفرنامه‌ها با گذشته‌های ایران و جهان

-هرچند مختصر- آشنا شوند و اطلاعات سودمندی از این رهگذر کسب کنند و در ضمن فتح بایی باشد تا اگر توفیق الهی شامل حال گردید، نگارنده در آینده این مجموعه را تعمیم داده و با نگرشی تحقیقی‌تر به یک مجموعه منصل تبدیل کند.

در پایان این مقدمه توجه خوانندگان محترم را به سه نکته ضروری جلب می‌کنم:

الف- برای ارتباط بیشتر موضوعات با هم، در بعضی از موارد ترتیب مطالب سفرنامه‌ها به هم خورده است.

ب- بعضی از عنوانهای اصلی یا فرعی با توجه به تناسب موضوع ازسوی گردآورنده انتخاب شده است.

ج- توضیحاتی که در پایان هر سفرنامه آمده، بعضی از آن مؤلف، بعضی از سوی مترجم و تعدادی نیز از طرف گردآورنده است. بدیهی است خوانندگان بصیر و خبیر، این‌جانب را از پیشنهادات و راهنماییهای خود بی‌نصیب نخواهند گذاشت.

قم - مهدی مستقیمی

بهار ۱۳۷۱

« ١ »

سفرنامه
ابن فضلان

مقدمه

کشورگشایهای مسلمانان دو فزون اولیه هجری موجب به وجود آمدن امپراطوری اسلامی وسیعی گردید که اداره آن مستلزم احاطه کامل زمامداران آن به خصوصیات جغرافیایی، اجتماعی و سیاسی مناطق فتح شده بود.

لذا از دوران خلفای عباسی هیأت‌های تحقیقاتی متعددی به اقصی نقاط امپراطوری گسیل شدند تا پل ارتباطی پایتخت و سرزمینهای تابعه باشند. از جمله این هیأتها، گروهی هستند که در عصر المقتدر بالله^۱ خلیفه عباسی در آغاز قرن چهارم هجری به سوی مملکت اسلاوها (صقالبه)^۲ اعزام شدند. یکی از اعضای این گروه احمد بن فضلان بوده است.

«این هیأت روز پنجشنبه ۱۱ صفر سال ۳۰۹ هجری مطابق با ۲۱ ژوئن سال ۹۲۱ میلادی از بغداد حرکت کرده و از سمت شرق و شمال پس عبور از کوهستانهای ایران و رود جیحون به بخارا وارد شده‌اند. آنگاه دشتها و بیابانها را طی نموده تا به رود ولگا رسیده‌اند و از آنجا به نزد

پادشاه اسلاو (صقالبه) رفته‌اند. سفر هیأت تا آنجا یازده ماه به طول انجامیده و ابن فضلان شرح آن را به طوری شیوا و ادیبانه بیان نموده است.^۲

«راجع به تاریخ تولد و درگذشت و شرح حال ابن فضلان در مراجع تاریخی چیزی ثبت نشده است، تنها در کتاب معجم البلدان هنگام نقل مطالب رساله‌اش ذکر مختصری از وی به میان آمده است.»^۳

سفرنامه ابن فضلان توسط آقای سید ابوالفضل طباطبایی به فارسی ترجمه شده و در سال ۱۳۴۵ شمسی به وسیله انتشارات شرق به چاپ رسیده است.

در سرزمین اسلاوها

دلیل سفر

احمد بن فضلان گفت: المش بن یلطوار پادشاه اسلاوها (صقالبه) در نامه خود که به امیرالمؤمنین المقتدر نوشته بود، از وی خواسته بود شخصی را نزد او بفرستد تا مسائل دینی را به وی بیاموزد و او را به شرایع اسلامی آشنا سازد و برایش مسجدی بنا کند و منبری نصب نماید تا بتواند در شهر و تمام کشور خویش برایش دعا و تبلیغ کند و نیز تقاضا کرده بود که برای او دژی بسازد تا در مقابل حملات پادشاهان مخالف پناهگاهی داشته باشد و از آسیب آنان در امان بماند. خواسته‌های او برآورده شد و از سوی خلیفه نذیر حرمی به سفارت به سوی پادشاه اسلاو برگزیده شد.

دیگر فرستادگان خلیفه سوسن الرسی، تکین ترکی و بارس صقلابی بودند و من نیز مأمور شدم تا نامه‌وی را برای پادشاه اسلاو بخوانم و هدایا را به وی تقدیم کنم و به کار فقها و معلمین رسیدگی بنمایم...

چون به سوی پادشاه اسلاوها (صقالبه) روی آوردیم و به محلی که یک روز و یک شب از او دور بودیم رسیدیم، چهار نفر از شاهان زیردست خود و برادران و فرزندان را به پیشواز ما فرستاد. ایشان با نان و گوشت و ارزن به استقبال ما آمدند و همراه ما شدند.

ملاقات با پادشاه

چون به دو فرسخی محل او رسیدیم وی شخصاً به دیدار ما آمد و وقتی ما را دید بر روی زمین افتاد و سجده شکر به جا آورد. در آستین او مقداری درهم بود که بر سر ما پاشید. سپس چادرهایی برایمان برپا کرد و در آنها منزل نمودیم.

ما روز یکشنبه دوازدهم محرم سال سیصد و ده نزد او رسیدیم. فاصله از جرجانیه^۵ تا شهر او هفتاد روز بود.

روزهای یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه در چادرهایی که برایمان نصب شده بود اقامت کردیم تا شاهان و فرماندهان و مردم شهر او برای شنیدن قرائت نامه گرد آمدند.

چون پنجشنبه شد و همگی جمع گردیدند، دو پرچم که با خود داشتیم برافراشتیم و مرکوب را با زینی که برایش فرستاده شده بود زین کردیم. سپس لباس سیاه^۶ بر تن او کردیم و عمامه بر سرش نهادیم. آنگاه نامه خلیفه را بیرون آورده به او گفتم: «هنگام خواندن نامه نباید بنشینیم.» وی و کلیه حاضرین از اعیان و رجال کشورش برپا ایستادند. او مردی فربه و بسیار شکم بزرگ است.

من شروع به خواندن اول نامه نمودم و چون به اینجا رسیدم: «سلام علیک فاتی احمد الیک الله الذی لا اله الا هو - سلام بر تو. سپاس مر خدای را که به جز او خدایی نیست.» گفتم: جواب سلام امیرالمؤمنین را بده! سپس او و همه حاضرین جواب سلام را دادند. مترجم همچنان حرف به حرف برای ما ترجمه می‌کرد.

چون تمام نامه را خواندیم، همگی طوری تکبیر کردند که زمین بر اثر آن به لرزه درآمد. سپس در حالی که او ایستاده بود، نامه حامد بن العباس^۷ وزیر را خواندم. آنگاه به او دستور دادم بنشیند. او هنگام خواندن نامه نذیر الحرمی نشست. چون از خواندن آن فراغت یافتم، همراهانش مقدار زیادی درهم تار او کردند.

پس از آن هدیه‌ها را، از عطر و لباس و مروارید مخصوص او و همسرش بیرون آوردم و همچنان آنها را یکی یکی به ایشان

عرضه داشتم تا از این کار فراغت یافتم. آنگاه همسر او را که نزد وی نشسته بود، در حضور مردم خلعت پوشانیدم. رسم و عادت ایشان چنین است. چون خلعت را به تن او پوشاندم، زنان مقداری درهم بر سر او پاشیدند. سپس از آنجا رفتیم.

مراسم خوردن غذا

یک ساعت بعد او به سراغ ما فرستاد و نزد او رفتیم. در داخل خرگاهش نشسته و فرماندهان طرف راست او قرار گرفته بودند. به ما امر کرد سمت چپ او بنشینیم، اولاد او در مقابلش نشستند. فقط خودش بر تختی که از دیبای رومی آراسته بود، نشست. آنگاه دستور غذا داد. غذا که تنها عبارت از گوشت بود حاضر شد.

نخست خود او شروع نمود و کارد را برداشت و یک لقمه از آن برید و خورد. لقمه دوم و سوم را نیز خورد. سپس یک تکه گوشت برید و به سوسن فرستاده داد. چون سوسن آن را گرفت یک ظرف کوچک غذا برایش حاضر و در کنارش گذاشته شد. رسم این است که هیچ کس پیش از آنکه پادشاه لقمه‌ای به او بدهد دست به سوی غذا دراز نمی‌کند و همین که آن را گرفت یک ظرف غذا برایش حاضر می‌شود.

هر یک از ما از ظرف خود غذا خورد، بدون آنکه دیگری در

آن شرکت کند یا آنکه او چیزی از غذای دیگری بخورد. چون پادشاه از غذا دست کشید هر یک از حاضرین آنچه را که از غذایش باقی مانده بود با خود به خانه‌اش برد.

چون غذا صرف نمودیم، پادشاه شراب عسل خواست. این شراب را که او شب و روز می‌نوشت، سجو^۸ می‌نامند. وی یک قدح از شراب مزبور نوشید، آنگاه بر پا ایستاد و گفت: من به خاطر مولایم امیرالمؤمنین - که خدا پاینده‌اش بدارد - خوشوقتم. چهار شاه (الملوک الاربعه) و فرزندان پادشاه با قیام او ایستادند. ما نیز برخاستیم و پادشاه سه بار این کار را به‌جا آورد. سپس از نزد او مراجعت نمودیم.



عجایب مملکت اسلاو

در کشور او عجایب بسیار دیدم:

۱- اشباح آسمانی: نخستین شب که در شهر او به سر بردیم تقریباً یک ساعت پیش از غروب آفتاب دیدم سرخی شدیدی افق آسمان را فرا گرفته و صداهاى سخت و هیاهوى بلندی از آسمان به گوشم می‌رسید. چون رو به بالا کردم ابر سرخ‌فامی را همچون آتش نزدیک خود دیدم. این سر و صدا از آن ابر برمی‌خاست. در آن ابر شکلهایی از مردم و چهارپایان مشاهده می‌شد.

در میان ابرها اشباحی که به مردم شباهت داشتند در نظرم مجسم می‌شدند که نیزه و شمشیرهایی در دست داشتند. ناگهان قطعه ابر دیگری مانند آن نمودار شد که در میان آن نیز چند تن مرد و چهارپا و مقداری اسلحه نمایان بودند، این تکه ابر پیش آمد و چون لشکری که به لشکر دیگر حمله‌ور شود به سوی قطعه ابر دیگر هجوم برد ما از مشاهده این وضع به وحشت افتادیم و به گریه و زاری و دعا پرداختیم. آنها به ما می‌خندیدند و از کار ما به شگفت آمده بودند.

دیدم آن تکه ابر همچنان بر ابر دیگر حمله‌ور شد و هر دو یک ساعت به هم درآمیختند، سپس از یکدیگر جدا شدند. این وضع تا پاسی از شب ادامه داشت. آنگاه از نظر پنهان شدند.

در این باب از پادشاه پرسش کردیم. وی ادعا می‌کرد که پدرانش می‌گفتند آنها از مؤمنان و کافران اجنه هستند و هر شب با یکدیگر می‌جنگند و هنوز از میان نرفته‌اند و شبها ظاهر می‌شوند.

۲- شبهای کوتاه: من و خیاط شاه که اهل بغداد بود - و اتفاق او را به این ناحیه کشیده بود- به درون چادر شدیم تا با هم گفتگو کنیم. ما به اندازه آنکه شخصی کمتر از نصف سوره حمد را بخواند با هم صحبت کردیم و منتظر اذان شب بودیم، ناگاه صدای اذان بلند شد. چون از چادر بیرون آمدیم دیدم سیده صبح دیده. به مؤذن گفتم: چه اذانی خواندی؟ گفت: اذان فجر. گفتم: پس

نماز عشاء چه شد؟ گفت: آن را با نماز مغرب می‌خوانیم. گفتم: پس شب چه شد؟ گفت: همین است که می‌بینی. شب کوتاه‌تر از این بود، اما اکنون رو به بلندی می‌رود. سپس گفت: یک ماه است که شبها را نخوایده تا مبادا نماز صبح را از دست بدهد. بدین شکل شخص هنگام مغرب دیگ را روی آتش می‌گذارد و چون موقع نماز صبح می‌رسد، غذا هنوز پخته نشده است.

۳- سگ و مار: مردم آنجا عوعو سگها را به فال نیک می‌گرفتند و از آن خوشحال می‌شدند و می‌گفتند: «سال نعمت و برکت و سلامت است». نزد آنان مار زیاد دیدم به طوری که ده مار یا بیشتر بر یک شاخه درخت می‌پیچیدند. مردم آنها را نمی‌کشتند و مارها هم به ایشان آسیب نمی‌رسانند.

در یک مکان درخت بسیار تنومندی به بلندی بیش از یکصد ذراع دیدم روی زمین افتاده بود. من آنجا ایستادم و آن را نگاه کردم، یکبار دیدم به حرکت آمد و مرا به وحشت انداخت.

چون با دقت نگرستم، دیدم یک مار تقریباً به همان کلفتی به آن چسبیده بود. وقتی مرا دید افتاد و میان درختان از نظر ناپدید شد. من وحش‌زده آمدم و موضوع را برای شاه و حاضرین مجلس او بیان کردم. ایشان به گفته من اهمیتی ندادند. شاه گفت: «ناراحت مشو. به تو آزاری نمی‌رساند!».

۴- کلاه: همه مردم کلاه بر سر می‌گذارند. وقتی شاه سوار

می‌شود تنها حرکت می‌کند و غلام و شخص دیگری همراه او نیست. هنگامی که از بازار می‌گذرد هر کس که در سر راه او باشد بر پا می‌ایستد و کلاه خود را از سر برداشته زیر بغل می‌گذارد. چون شاه از جلوی ایشان گذشت، کلاه خود را بر سر می‌گذارند. و نیز هر کس از کوچک و بزرگ که نزد پادشاه می‌رود، حتی فرزندان و برادران او، همین که چشمشان به او افتاد کلاه‌های خود را برداشته، زیر بغل می‌گیرند و با سر به او تعظیم می‌کنند و می‌نشینند و دوباره برپا می‌ایستند تا شاه به ایشان اجازه نشستن بدهد. هر کس در حضور شاه می‌نشیند به احترام او کلاه خود را از زیر بغل بیرون نمی‌آورد تا آنکه از نزد او خارج شود، آنگاه کلاه را بر سر می‌گذارد.

۵- فرزندان و ارث: از جمله عادات مردم آنجا این است که هر وقت برای پسر کسی فرزندی به دنیا بیاید، پدر بزرگ او را به خودش اختصاص می‌دهد و نزد خویش نگاه می‌دارد و می‌گوید «تا این پسر مرد بشود من بیش از پدرش در نگاهداری او ذی‌حق می‌باشم».

هر گاه مردی از ایشان بمیرد، ارث او به برادرش می‌رسد و اولاد وی ارث نمی‌برند. من به شاه گفتم این رسم جایز نیست و طریقه تقسیم ارث را برایش توضیح دادم تا آن را فهمید.

۶- صاعقه: در هیچ جا مانند شهر ایشان صاعقه زیاد ندیدم.

هرگاه خانه‌ای دچار برق‌زدگی بشود مردم نزدیک آن نمی‌شوند و آن را به همان حال می‌گذارند و همه ساکنین و اشیاء و اثاث داخل خانه را رها می‌کنند تا گذشت زمان آنها را نابود بسازد و می‌گویند: «این خانه غضب شدگان است».

۷- قصاص: هرگاه مردی از ایشان مرد دیگری را عمداً بکشد او را در عوض می‌کشند. اگر به اشتباه او را کشته باشد صندوقی از چوب تبریزی برایش ساخته، او را درون آن قرار می‌دهند و سی قرص نان و یک کوزه آب نزد او می‌گذارند آنگاه صندوق را می‌خکوب کرده، سه چوبه‌ای مانند سه پایه نصب می‌کنند و صندوق را به آن می‌آویزند و می‌گویند: «او را میان آسمان و زمین قرار می‌دهیم تا باران و آفتاب بخورد، شاید خداوند به او رحم کند». او آنقدر آویزان می‌ماند تا گذشت زمان و وزش بادهای او را پیوساند.

۸- قصه یک قربانی: هرگاه با شخص زیرک و با اطلاعی برخورد کنند می‌گویند: «حق این است که این شخص در خدمت خدای ما باشد»، سپس او را گرفته رسمانی به گردش می‌بندند و بر درختی می‌آویزند تا متلاشی شود.

مترجم شاه برایم نقل می‌کرد که یک نفر هندی (هندی) گذارش به این شهر افتاد و مدتی نزد شاه به خدمت مشغول شد. او مردی زیرک و زرنگ بود. جماعتی از مردم آنجا به قصد

تجارت مسافرت می‌کردند. مرد سندی از شاه اجازه خواست تا همراه ایشان سفر کند. شاه او را از این فکر باز داشت، اما آنقدر اصرار ورزید تا به او اجازه سفر داد. او همراه آن جماعت با کشتی عزیمت کرد، چون او را مردی زرنگ و باهوش دیدند میان خود توطئه کردند و گفتند: «این مرد شایسته آن است که خدای ما را خدمت کند و خوب است او را به سوی خدا بفرستیم!» در میان راه از جنگلی می‌گذشتند، او را بدانجا برده ریسمانی به گلویش بستند و بر بالای درخت بلندی آویختند و رهایش کردند و رفتند.

۹- قانون عجیب: وقتی در راهی حرکت می‌کنند، اگر یکی از ایشان در حالی که اسلحه همراه او باشد بخواهد ادرار کند او را غارت می‌کنند و اسلحه و لباس و آنچه را که همراه دارد از او می‌گیرند. این رسم میان آنان معمول است. اما هر کس هنگام ادرار کردن اسلحه خود را کنار بگذارد، مزاحمش نمی‌شوند.

۱۰- مجازات: هر کس از ایشان زنا کند، هر که باشد، چهار میخ بزرگ برایش نصب می‌کنند و دست و پایش را به آنها می‌بندند و با داس از گردن تا رانهایش را پاره می‌کنند، همین کار را درباره زن نیز می‌کنند. آنگاه هر تکه از بدن مرد و زن را بر درختی می‌آویزند. آنها دزد را نیز مانند زناکار می‌کشند.

۱۱- مرد عجیب: تکین برایم نقل کرد که در کشور پادشاه مرد

بسیار تنومندی وجود دارد. چون به شهر رفتیم در باره آن مرد از شاه جویا شدم. وی گفت: آری! آن مرد در کشور ما بود و درگذشت. او اهل این کشور و از این مردم هم نبود. داستان او این است که جمعی از بازرگانان مطابق معمول به رود آتل رفته بودند و آن رودی است که میان ما و آن یک روز فاصله است. آب آن رود بالا آمده بود. به خاطر دارم یک روز جماعتی از بازرگانان نزد من آمده و گفتند: ای پادشاه! مردی روی آب آمده که اگر از قومی باشد که در نزدیکی ما هستند دیگر در این سرزمین اقامت نخواهیم نمود و ناچار باید از اینجا برویم. من همراه آنها سوار شدم تا به رود رسیدم. ناگاه با آن مرد روبه‌رو شدم. او به ذراع من^۱ دوازده ذراع^۲ بلند بود. سری داشت بزرگتر از دیگ و بینی او بیشتر از یک وجب و چشمانش درشت و انگشتانش هر یک بزرگتر از یک وجب بود. وضع او مرا به وحشت انداخت و مانند سایر مردم ترسیدم. نزدیک او رفتیم و با او صحبت کردیم، ولی او چیزی به ما نمی‌گفت، بلکه به ما نگاه می‌کرد.

او را به جایگاه خود بردم و به مردم شهر ویسو که سه ماه با ما فاصله دارند، نوشته راجع به او از ایشان جویا شدم. در جواب به من نوشتند این مرد از «یأجوج و مأجوج» است. آنها سه ماه از ما دورند و برهنه هستند، زیرا در کرانه دریا زیست می‌کنند و هر روز خدای عز و جل یک ماهی بزرگ برایشان از دریا بیرون

می‌اندازد و هر یک از ایشان پیش آمده و مقداری که برای خود و خانواده‌اش کفایت کند با چاقویی که همراه دارد از آن می‌برد. هر گاه بیش از احتیاج از آن بردارد خود و همچنین خانواده‌اش دچار درد دل می‌شوند و گاهی هم همگی‌شان می‌میرند. چون مقدار مورد نیاز خود را از آن برداشتند، ماهی برگشته و به دریا می‌افتد. ایشان هر روز همین وضع را دارند.

میان ما و ایشان از یک سو دریا واقع و از جهات دیگر کوههایی است که آنها را احاطه کرده است. وجود سد نیز مانع دیگری است که میان آنها و دروازه‌ای که از آن بیرون می‌رفتند واقع است. اگر خدای تعالی بخواهد ایشان را به مناطق آباد بفرستد سد را به رویشان باز و دریا را خشک می‌کند و ماهی از آنها قطع می‌شود.

درباره آن مرد از او پرسیدم. گفت: مدتی نزد من ماند. او هر وقت به کودکی نظر می‌انداخت آن طفل جان می‌سپرد و به هر زن باردار نگاه می‌کرد سقط جنین می‌نمود. اگر به شخصی دسترسی می‌یافت آنقدر او را می‌فشرد تا می‌کشت. چون این وضع را دیدم او را بر درخت بلندی آویختم تا مرد. اگر بخواهی استخوانها و سرش را ببینی، همراه تو بیایم تا آن را مشاهده کنی. گفتم: به خدا دوست دارم آن را ببینم. آنگاه سوار شدیم و به جنگل بزرگی که پر از درختان کهن بود رفتیم و مرا پهلوی درختی برد که

استخوانها و سر آن مرد در آنجا افتاده بود. دیدم سرش مانند کندوی بزرگ زنبور عسل بود. دنده‌ها و استخوانهای ساق پا و بازوانش بزرگتر از شاخه‌های خشک خوشه خرما بود. من از مشاهده آن به شگفت آمدم. سپس آنجا را ترک گفتم.

۱۲- کرگدن: (در هنگام اقامت ما) شاه به رودی که گاوشیر (جاوشیر) نام دارد رهسپار شد و دو ماه در آنجا ماند. پهنای این رود پنج ذراع و آب آن تا ناف است و در بعضی جاها تا ترقوه و حداکثر تا یک قد می‌رسد. اطراف آنجا را درختان تبریزی و درختان فراوان دیگر فراگرفته است.

در نزدیکی آنجا بیابان پهناوری است که می‌گویند در آن حیوانی وجود دارد که از شتر کوچکتر و از گاو بزرگتر است. سر این حیوان مانند سر شتر و دمش چون دم گاو و بدنش شبیه به بدن قاطر است. سم آن مانند سم گاو می‌باشد و در وسط سرش یک شاخ کلفت گرد دیده می‌شود. این شاخ هر قدر بلندتر شود مانند نوک نیزه باریکتر می‌گردد. درازی بعضی از این شاخها به سه تا پنج ذراع یا بیشتر و یا کمتر می‌رسد. این حیوان با برگ بسیار سبز درختان تغذیه می‌کند. هرگاه اسب سواری را ببیند به دنبالش می‌رود و هر قدر اسب او تیزرو باشد به زحمت می‌تواند از آسیب آن رهایی یابد. چنانچه این حیوان خود را به اسب سوار برساند او را با شاخ از پشت اسب به هوا پرتاب می‌کند و با شاخ می‌گیرد و

این کار را آنقدر تکرار می‌کند تا او را بکشد، اما به هیچ وجه به اسب آسیب نمی‌رساند. مردم در بیابانها و جنگلها این حیوان را دنبال می‌کنند تا آن را بکشند. به این شکل که در میان جنگلی که حیوان در آنجا است، بر بالای درخت بلندی رفته، عده‌ای تیرانداز با تیرهای مسموم در آنجا جمع می‌شوند و چون حیوان میان ایشان محاصره شد آن را با تیر از پای درآورده می‌کشند.

من نزد پادشاه سه قاب بزرگ مشاهده نمودم که به عقیق یمانی شباهت داشت. او به من گفت قابها از شاخ این حیوان ساخته شده. بعضی از مردم آنجا می‌گفتند این حیوان کرگدن است.

۱۳- مراسم دفن و عزاداری مردگان: هرگاه یک مسلمان یا همسر یک زن خوارزمی^۱ در میان ایشان بمیرد، او را مطابق آداب مسلمانها غسل می‌دهند. سپس روی ارابه می‌گذارند و جلوی آن پرچمی قرار می‌دهند و به جایی که دفن می‌کنند می‌برند. چون به آنجا رسیدند جنازه را از روی ارابه برداشته، بر زمین می‌گذارند و به دور آن خطی می‌کشند. آنگاه جنازه را به کناری گذاشته، قبر او را در داخل خط می‌کنند و جسد را به خاک می‌سپارند و لحدی روی قبر نصب می‌کنند. آنها دربارهٔ مردگان خود این طور عمل می‌کنند.

زنان به خاطر مرده گریه نمی‌کنند، بلکه مردها بر او می‌گیرند. روز مرگ او درب چادرش می‌آیند و برپا می‌ایستند و به وضع

ناهنجار و وحشتناکی فریاد می‌زنند و گریه و زاری می‌کنند. اینها آزادگانند. چون گریه‌شان تمام شد غلامان می‌آیند و شلاقهای تابیده با خود می‌آورند و همچنان می‌گیرند و آنقدر با این شلاقهای چرمی به سر و صورت و بدن خود می‌زنند که اثر آن در بدنشان باقی می‌ماند. باید یک پرچم بر درب چادر او نصب کنند. اسلحه او را نیز آورده، روی قبرش می‌گذارند و مدت دو سال به شیون و زاری خود ادامه می‌دهند.

پس از گذشتن دو سال پرچم را پایین می‌آورند و موهای خود را می‌زنند و نزدیکان مرده مهمانی برپا می‌کنند. این نشانه بیرون آمدن ایشان از عزا می‌باشد. اگر شخص مرده از جمله رؤسا و دارای زن باشد، همسرش شوهر اختیار می‌کند. اما مردم معمولی در مرگ کسان خود فقط قسمتی از این رسوم را انجام می‌دهند.

توضیحات

- ۱- ابوالفضل جعفر بن معتضد معروف به المقتدر بالله. وی در سال ۲۹۵ هجری در سن سیزده سالگی به خلافت رسید. به گفته مؤلف تاریخ فخری، در سال ۳۲۰ هجری بین مقتدر و یکی از فرماندهان سپاهش که مونس مظفر نام داشت کدورتی پدید آمد که منتهی به جنگ شد و در آن جنگ مقتدر به قتل رسید. (تاریخ فخری، ص ۳۵۴).
- ۲- صقالیه یا صقلیه همان اسلاوها یا اسکلاوها "slaves" هستند که اعراب از کشور آنها برده می‌بردند. بنا به نقل اصطخری سرزمین ایشان بسیار پهناور بوده و سرتاسر آن در حدود دو ماه مسافت داشته است. ایشان از ساکنین شمال اروپا و اطراف رود ولگا بودند و پایتختشان در نزدیکی شهر قازان (پایتخت سابق بلغارها که ویران شده و ۶/۵ کیلومتر تا رود ولگا فاصله دارد) امروز در خطی به موازات شهر مسکو قرار داشته است. (سفرنامه ابن فضلان، ص ۱۱۹).
- ۳- سفرنامه ابن فضلان، ص ۲۳.
- ۴- همان مأخذ، ص یح.
- ۵- شهری از سرزمین خوارزم که بنا به نقل یاقوت حموی فاصله آن تا مملکت اسلاو هفتاد فرسخ بوده است.
- ۶- لباس سیاه شعار خلفای عباسی بوده است.
- ۷- وی امور بغداد را بر عهده داشت و سپس وزیر مقتدر عباسی شد. او مردی بلند نظر، دانشمند، با حشمت و وقار و تندخو و بی‌ملاحظه بود. وی از سال ۳۰۶ تا ۳۱۱ هجری وزارت کرد. وقتی به وزارت رسید ۸۰ سال سن داشت و از این مقام جز لقب و خلعت نصیبی نبرد.
- ۸- «سجو» در فرهنگها دیده نشد. به نظر می‌رسد که مخفف کلمه سرکنگین بوده است. خود ابن فضلان آن را شراب عسل نوشته است.
- ۹- به ذراع من یعنی به اندازه من.
- ۱۰- هر ذراع برابر با ۱۰۴ سانتی متر است.
- ۱۱- خوارزم سرزمینی بوده در شمال شرقی ایران که هم اکنون جز خاک روسیه است.

((٢))

سفرنامه
ابودلف

مقدمه

ابودلف بیشتر عمر خود را به جهانگردی گذرانده است و از آنچه دیده و یا شنیده یادداشتهایی را جمع آوری نموده است. تاریخ و محل تولد و درگذشت و جزئیات زندگانی او روشن نیست. بدون تردید در قرن چهارم هجری (دهم میلادی) می‌زیسته و چندی در خدمت نصر بن احمد سامانی (۳۳۱-۳۰۱ هجری) به سر برده و در سال ۳۳۱ به چین و هند رفته و در سالهای ۳۳۱ تا ۳۴۳ در شهرهای مختلف ایران گردش نموده و مدتی در خدمت و حمایت امیر سیستان ابوجعفر محمد بن احمد بوده است.

ثعالبی نیشابوری (متوفی سال ۴۲۹ هجری) می‌نویسد: «ابودلف شاعری خوش قریحه و دارای طبع ظریف و تیغ برنده بود و مدت نود سال در رنج و سختی امرار حیات نمود. او در غربت و سفرهای دشوار عمری را سپری ساخته است».^۱

ابودلف دارای دو رسالهٔ جغرافیایی است. روی هم رفته چنین نتیجه

گرفته شده است که رساله اول او یادداشتهای مسافرت نبوده، بلکه وی به جهاتی آن را از روی اطلاعات ذهنی خود نوشته است و با آنکه شامل پاره‌ای اخبار درست می‌باشد، ولی در مقابل اطلاعات نادرست و مبهم و حتی اخبار معمولی هم در بردارد.^۲ اما رساله دوم معقول‌تر است و حتی افسانه‌هایی که در آن نقل شده بر پایه شایعات میان عامه استوار است.^۳

به هر حال آنچه از سفرنامه ابودلف (که همان رساله دوم اوست) برداشت و برای این مجموعه انتخاب گردیده، ما را با بسیاری از شگفتیهای دنیای گذشته و مردم و شهرهای مختلف آشنا می‌سازد و اگر پاره‌ای مطالب اغراق آمیز در آن به چشم می‌خورد نباید از ارزش سفرنامه و اطلاعات تاریخی و جغرافیایی سودمند آن بکاهد.

این سفرنامه که با تعلیقات و تحقیقات مینورسکی استاد دانشگاه لندن چاپ و منتشر گردیده، توسط سید ابوالفضل طباطبایی به فارسی ترجمه و به وسیله کتابفروشی زوار تهران به چاپ رسیده است.

شهر شیز و داستان بنای آن

شیز^۲ شهری است میان مراغه و زنجان و سهرورد و دینور، و در کوههایی واقع است که دارای معادن طلا و جیوه و سرب و نقره و زرنیخ زرد و سنگ معروف به لعل بنفش (الجمست) می‌باشد. داستان بنای این شهر این است که هرمز پادشاه ایران خبر یافت نوزاد پسر مقدسی در قریه‌ای به نام بیت اللحم در بیت المقدس به دنیا می‌آید و قریانی او عطر (دهنا) و روغن زیتون و کندر است. وی یکی از کسان طرف اعتماد خود را با مال فراوان بدانجا فرستاد و به او دستور داد از بیت المقدس یک هزار قنطار روغن زیتون با مقدار زیادی کندر همراه خود ببرد و به او گفت چون به بیت المقدس رسید راجع به نوزاد پرسش کند و چنانچه از او خبر یافت هدیه را به مادرش تقدیم نماید و به او مرده بدهد که فرزندش شخصی شریف و نیکوکار و مشهور و دارای مقامی ارجمند خواهد شد، و از وی بخواهد که برای او و کشورش دعا کند. فرستاده پادشاه فرمان او را اجرا نمود و نزد مریم رفت و آنچه همراه برده بود به او تقدیم کرد و از خجستگی فرزندش او را آگاه ساخت و چون خواست از خدمتش باز گردد مریم کیسه‌ای پر از خاک به او داد و گفت: «به ارباب خود بگو این خاک

ساختمانی در بر دارد». او کیسه را گرفت و رفت. چون به مکان شیز، که در آن زمان بیابانی بایر بود، رسید، درگذشت. او چون در خود احساس مرگ نمود پیش از مردن کیسه خاک را در آنجا در زمین پنهان کرد. پارسیان معتقدند که وقتی خبر به پادشاه رسید، یکی از مردان مورد اعتماد را خواست و به او گفت: «به مکانی که دوست ما مرده است برو و در جایی که کیسه خاک مدفون است آتشکده‌ای بساز». آن مرد گفت: «آن مکان را چگونه بشناسم؟» شاه گفت: «چون بدانجا بروی محل آن بر تو پوشیده نخواهد ماند». وی به آنجا رسید و سرگردان شد و نمی‌دانست چه بکند؟ چون شب شد و تاریکی آنجا را فرا گرفت، روشنایی عظیمی در نزدیکی آن مکان مشاهده نمود. آنگاه دانست که آنجا همان محل مورد نظر است. سپس بدان سو رفت و به دور روشنایی خطی کشید و خوابید. چون صبح شد دستور داد در میان آن خط ساختمانی برپا کنند. این بنا همان آتشکده شیز است.

شهر الزان و شگفتیهای آن

از این شهر به شهر دیگری در چهار فرسخی آنجا رفتم. نام آن الزان^۶ است. در آنجا معدن طلای سنگین و سفید نقره فام موجود است و رنگ آن با محک سرخ می‌شود و نیز هرگاه بر ده

قسمت آن یک قسمت نقره افزوده گردد، سرخ می‌شود. در آنجا معدنی از سرب یافتیم و یک تکه تفاله سرب (مرده سنگ) از آن برداشته، آزمایش نمودم و از هر یک من آن یک دانگ (دانق)^۸ و نیم نقره خالص به دست آوردم. این‌جانب مانند آن را در معادن سرب دیگر نیافتم. در آنجا مهر گیاه فراوان و بسیار بزرگ مشاهده نمودم که هر ساقه آن ده ذراع و بیشتر بود. در این شهر جویباری است که هر کس از آب آن بنوشد، مبتلا به سنگ کلیه نمی‌شود. در آنجا نوعی گیاه نیز وجود دارد که هر کس آن را با خود داشته باشد به خنده می‌افتد، تا جایی که از حال می‌رود و اگر تمام یا قسمتی از آن از دستش بیفتد غمگین و گریان می‌شود. در آنجا سنگ سفید تیره رنگی موجود است که سرب را با آن صاف و هموار می‌کنند. در این شهر از ابرها حشره‌ای به زمین می‌ریزد که ضماد آن برای معالجه ریزش مو (داءالثعلب) مفید است. لابد رویاهای آنجا هم سرهایشان بی‌مو و طاس است.

کرمانشاه

از آنجا به «قرمیسین» (کرمانشاه) می‌رویم و آن شهر عجیب و زیبایی است. در این شهر آثاری وجود ندارد، فقط ساختمان خانه‌ای دیده می‌شود که می‌گویند بسیار شگفت آور است. ما در سال سیصد و چهل چیز عجیبی در آنجا مشاهده نمودیم و آن این

بود که مردی از سران آنجا خواست برای خود و خانواده و همراهانش خانه‌ای بسازد. معماران نقشه آن را برایش ترسیم نمودند و به محض آنکه شروع به پی‌کندن نمود، ساختمانی نمایان شد. پس از کاوش، دید ساختمان مزبور درست به شکل خانه‌ای است که برایش ترسیم شده و از حیث اطاقها و سالنها و پله‌ها و حیاطها و سقفها و اطاقهای خواب هیچ اختلافی با آن ندارد. می‌گویند این بنا کار شخصی است که مجسمه شب‌دیز را ساخته است. (ابودلف) گفت تصویر مجسمه شب‌دیز در یک فرسخی شهر قرمیسین واقع و عبارت از مردی سوار بر اسب است که از سنگ ساخته شده و زرهی به تن دارد. زره مزبور و میخهایی که بر آن کوبیده شده چنان می‌نماید که با هیچ بند آهنی به هم نپیوسته، به طوری که بیننده خیال می‌کند آن مرد در حال حرکت است.

این نقش، تصویر ابرویز (پرویز) سوار بر اسب خود شب‌دیز است و در روی زمین مانند ندارد.

در طاقی که این تصویر موجود است نقشهای چندی از زن و مرد، پیاده و سوار دیده می‌شود و جلوی آن مردی در لباس کارگری به نظر می‌رسد که کلاهی بر سر و کمربندی به کمر و بیلی در دست دارد و گویی با آن به کندن زمین مشغول است و آب از زیر پای او جاری است.

از این مکان به پل می‌روید که بر بالای رودخانه وسیعی نصب

شده و از حیث ساختمان مانند پل خانقین یا محکتر از آن است. از آنجا به کوه بلندی به نام سمیره می‌روید که مشرف بر اطراف است و در آن تصویرهای ظریف و نقشهای زیبایی موجود است که گفته می‌شود به دستور خسرو پرویز برای فرهاد حکیم ترسیم شده است. در پایین این مکان یک پل عظیم با ساختمان عجیبی بر روی رودخانه گودی نصب شده.

داستان بنای پل نعمان

بعد از آنجا پلی بزرگتر و محکتر از پل پیش گفته به نام پل نعمان «قنطرة النعمان» موجود است. علت ساختمان این پل آن بود که «نعمان بن منذر» در یکی از سفرهای خود برای دیدار خسرو از رودخانه بزرگ و عمیقی که عبور از پستی و بلندیهای آن دشوار بود می‌گذشت و در راه زنی را دید که می‌خواست با کودک خود از آنجا بگذرد. چون موکب (مرکب) نعمان به او نزدیک شد او که پیراهن خود را بالا زده و بجهانش را در آغوش گرفته بود با ترس و وحشت پیراهن را پایین انداخت و ناگهان کودک از آغوشش در آب افتاده و غرق شد. نعمان از مشاهده این وضع متأثر و اندوهگین گشت و نذر کرد در آنجا پلی بسازد. سپس برای انجام این کار از خسرو اجازه خواست و او برای آنکه از عرب‌ها در کشور غیر عرب (عجم) اثری موجود نباشد، چنین اجازه‌ای به

او نداد. پس از آن هنگامی که بهرام چوبین (گور) به جنگ با پرویز قیام نمود از نعمان کمک خواست، نعمان تقاضایش را با چند شرط پذیرفت. از جمله: نصف خراج «بیرس» و «کوئل» را تیول او کند و او پلی را که گفتیم بسازد. بهرام چوبین تقاضایش را پذیرفت و چون آنجا را ترک گفت نعمان پل مزبور را بنا نمود.

کاخ دزدان و آشپزخانه خسرو

از آنجا به «قصر اللصوص» (کاخ دزدان) «محل کنگاور امروز» رفتم. ساختمان این کاخ بسیار عجیب است و بر روی یک ایوان آجری که بیست پا از زمین بلندتر است بنا شده.

در این کاخ ایوانها و کوشکها و خزانه‌هایی است که از آنچه گفته شد عالی‌تر و باشکوه‌تر است. زیبایی ساختمان و نقشهای آن، دیدگان را خیره می‌سازد. این کاخ به واسطه فراوانی شکار و گوارایی آب و مرغزارها و دشتهای با صفای اطراف آن دژ محکم و منزل و گردشگاه مخصوص پرویز بوده. در نزدیکی آن شهر بزرگی است که یک مسجد دارد.

از آنجا به مکانی رفتم که به آشپزخانه خسرو معروف است و چهار فرسخ تا قصر اللصوص فاصله دارد. این آشپزخانه عبارت از ساختمان بزرگی در میان بیابان است و در اطراف آن هیچ آبادی وجود ندارد. به طوری که گفتیم پرویز به قصر اللصوص

می‌رفت و پسرش شاه‌مردان در اسدآباد پیاده می‌شد. از آشپزخانه تا قصر اللصوص چهار فرسخ و تا اسدآباد سه فرسخ است و هر وقت شاه میل به غذا می‌کرد غلامان از قصر اللصوص به محل آشپزخانه که چهار فرسخ است، دو سفره و همچنین قاب و قدحها را دست به دست تا نزد شاه می‌رساندند و همین کار را از آشپزخانه تا اسدآباد که سه فرسخ فاصله دارد برای پسر شاه انجام می‌دادند. این قریه به نام «اسد بن ذی‌السرو الحمیری» نامیده شده.

همدان و داستان تسخیر آن به دست اسکندر

از آنجا به همدان که شهر دارا فرزند دارا می‌باشد، رفتیم. شهر قدیم در وسط همدان واقع است و آن شهر بزرگی است که بر روی ایوانی به بلندی سی ذراع بنا شده و چهار دروازه و طاقهای مرتفع دارد. چون زیبایی و استعداد آن مکان نظر دارا را جلب نموده بود، آن شهر را در آنجا بنا کرد. محل مزبور قبلاً باتلاقی نیزار و جایگاه جانوران درنده بود. سپس آب آن فرو نشست و شهر در آنجا ساخته شد. می‌گویند این شهر قدیمی بوده و هنگامی که اسکندر ذوالقرنین بدانجا حمله برد، دارا با وزیران خود در باب ساختمان شهر مستحکمی که بتواند خانواده خویش را در آن پناه بدهد و گنجینه خود را پنهان سازد مشورت نمود. یکی از آنها

گفت: «شهر ویرانی در میان کوههای بسیار مرتفع و راههای سخت می‌شناسم و چنانچه پادشاه آن را بسازد و اندوخته‌های خود را در آن نگاهدارد و چهار هزار نفر از مردان مورد اعتماد را به نگهبانی آن بگمارد در برابر هر متجاوزی پایداری خواهد نمود.» آنگاه مشخصات آنجا را برایش بیان نمود.

دارا بدانجا رهسپار شد و پس از رسیدگی دقیق دانست که محل مزبور از هر گونه حمله متجاوزین مصون است. از این رو شهر را در آنجا بنا نمود و خزانه‌های مخفی برای نگاهداری گنجینه‌های خود در آن ساخت و خانواده‌اش را بدانجا برد و چند تن از معتمدین را به نگهبانی آن گماشت.

پس از جریان حوادثی که میان اسکندر و دارا روی داد ذوالقرنین ارتش عظیمی به همدان فرستاد که چندی برای تصرف شهر در اطراف آن ماندند ولی موفق نشدند. چون فرمانده نیروی مزبور خواست از آنجا دست بردارد و باز گردد، مشاورین وی گفتند: «انصراف خود را به شاه بنویس و او را از جریان آگاه کن.» او موضوع را به اسکندر گزارش داد و اسکندر هم به ارسطاطالیس مربی خود نوشت. ارسطو نقشه راهها و کوهها و رودخانه‌های آن محل را خواست و اسکندر وضع آنجا را ترسیم نمود و برای ارسطو فرستاد. ارسطو پس از مطالعه نقشه به او دستور داد در یک فرسخی بالای رودخانه آنجا بندی بسازد و سد

محکمی بر آن بنا کند و چون یک سال بگذرد آب را باز کند و تعداد زیادی گاو و گاومیش و قاطر و الاغ با هم به آب بیندازد. در اثر فشار آب و حیوانات سد باز خواهد شد و به دنبال آن آب به شهر سرازیر شده، باروی آن را خراب می‌کند و دخول او را به شهر آسان می‌سازد. اسکندر چنین کرد و آب با فشار زیاد سد را باز نمود و دیوار شهر را از جای کند و تکه سنگهای بزرگی، که تا به امروز در کوچه‌های شهر همذان موجود است، با خود بدانجا برد. پس از آن همراهان ذوالقرنین داخل شهر شدند.

خاک همذان تمام با طلا آمیخته است و ذغال سنگ در آنجا کمیاب است و طلایی که به دست می‌آید، معادل آن، هزینه استخراج دارد و سودی از آن حاصل نمی‌شود. در همذان چشمه‌های معدنی وجود دارد و بجز معدن سطحی سنگ سنباده معدن دیگری در آنجا یافت نمی‌شود.

دریاچه قریه دکان و قربانی مهم او

در آن سوی قریه ابو ایوب که به دکان معروف است، در فاصله یک فرسخی آن قریه‌ای است که در آن دریاچه کوچکی قرار دارد. این دریاچه با آنکه به نظر ناچیز است، بی‌اندازه عمیق می‌باشد. می‌گویند یکی از پادشاهان ایران در آن غرق شده و مادرش با پول فراوان بدانجا رفت و اعلام نمود هر کس جسد یا

قسمتی از استخوانهای او را بیرون بیاورد هدایای فراوان خواهد داشت. آنگاه غواصان برای انجام این منظور کوشش زیاد نمودند ولی به عمق دریاچه دست نیافتند. چون مادر شاه وضع را چنین دید، دستور داد تا دریاچه را پر کنند. سپس مقدار زیادی خاک به آنجا برده در آب ریختند، ولی دریاچه خشک نشد و چون از خشک کردن دریاچه خسته و ناامید گردید، آنجا را در حالی که یک تل بزرگ از خاک در آن باقی گذاشته بود، ترک گفت. می‌گویند این خاک را در یک نوبت بدانجا حمل نموده بود تا مردم از مقدار بسیار زیاد خاک که به آنجا فرستاده شده و نتیجه‌ای از آن به دست نیامده، آگاه شوند. آب این دریاچه با آب «دینور» آمیخته و به رودخانه‌ای می‌ریزد. این رودخانه از یک چشمه معدنی چند طبقه که چند حوض در آن است می‌گذرد. آب از حوض پایین بیرون می‌آید و چون آب رودخانه زیاد شود و آن حوض پر گردد، آب چشمه به حوض بالایی می‌ریزد و به همین ترتیب حوضهای بالا تا حوض اول پر می‌شود. و چون آب حوض بالایی کم شود، آب حوض پایین‌تر بالا می‌آید و به همین ترتیب آب از حوضی به حوض دیگر منتقل می‌گردد. آب این رودخانه با آب رود صیمره یکی شده و با هم به رود شوش می‌ریزد.

طلسمها و گنجینه‌های شهر نهاوند

از همدان به نهاوند می‌روید. در این شهر یک گاو و یک ماهی

سنگی زیبا موجود است و می‌گویند این دو مجسمه طلسمی است که برای بعضی بیماریها که در آنجا شیوع داشته ساخته شده است. در آنجا نیز آثار زیبایی از ایرانیان و همچنین در وسط آن یک دژ بسیار بلند با ساختمان عجیبی موجود است. در داخل آن قبرهایی از عرب‌هایی که در آغاز اسلام آنجا شهید شده‌اند، دیده می‌شود. قبر عمرو بن معدی کرب نیز در آنجا می‌باشد. آب آنجا به نظر همه دانشمندان مغذی و گوارا است. در این مکان نیز درخت جگن می‌روید که از آن چوکان می‌سازند و در سختی و محکمی در هیچ جا مانند آن یافت نمی‌شود.

می‌گویند هنگامی که مأمون در مرو بود، فرستاده پادشاه روم آنجا رفته و نامه‌ای به او داد. مأمون پس از خواندن نامه چند نفر سرباز همراه او نمود و نامه‌ای به فرماندار نهاوند نوشت و دستور داد که فرستاده پادشاه روم را در کاری که می‌خواهد، آزاد بگذارد. چون نزد فرماندار رفت وی به او گفت: «هرچه می‌خواهی بکن». فرستاده به دروازه شرقی نهاوند رفت و میان دو پایه آن را اندازه گرفت، آنگاه نقطه وسط را به عمق بیست ذراع حفر نمود و به سنگ بزرگی برخورد. سپس به دستور او سنگ را برداشتند. در زیر سنگ اطاق ظریفی نمایان شد و داخل آن دو صندوق طلایی درسته بود. شخص مزبور آنها را برداشته با خود نزد مأمون برد. مأمون چند نفر همراه او کرد تا نزد اربابش (پادشاه

روم) رسیدند. هیچ کس از محتویات صندوقها آگاه نشد.

توضیحات

۱- سفرنامه ابودلف در ایران، دیباچه مترجم، ص ۴، به نقل از یتیمه الدهر، ج ۳، ص ۳۵۶.

۲- همان مأخذ، ص ۳.

۳- همان مأخذ، مقدمه مینورسکی، ص ۲۰.

۴- شیزر کلمهٔ «مرب» و نام قدیم دریاچه ارومیه (رضاییه) و قلمه قدیمی پارت بوده که خرابه‌های آن اکنون به نام «تخت سلیمان» می‌باشد و در جلگه «ساروق جای» در مصب رود «جغتو جای» و در ۱۴۰ کیلومتری جنوب شرق ارومیه واقع است، خرابه‌های مزبور را راولینسون و سپس چکسون کشف کرده‌اند.

۵- قومسی منسوب به قومیس واقع در جنوب شرق دریای خزر است.

۶- واحد اندازه‌گیری طول برابر با ۰.۴ سانتی‌متر.

۷- الزان شهری است میان مراغه و زنجان و گفته می‌شود... الزان نام معمولی عربی آلبانی قدیم و منطقه‌ای میان رود گر و اُرس می‌باشد، ولی اینجا موضوع مربوط به الزان واقع در چهار فرسخی شیز است و معلوم نیست در کدام جهت آن قرار دارد.

۸- هر دانق یک ششم درهم و معادل دو قیراط است.

« ۳ »

سفرنامه

برادران شرلی

مقدمه

در سال ۱۰۰۷ هجری دو برادر حادثه‌جوی انگلیسی به نامهای سیر آنتونی شرلی و سیر رُبرت شرلی با بیست و شش نفر از اروپاییان که حامل پیامی غیر رسمی از جانب امیر اسکس بودند به دربار شاه عباس آمدند. هدف از این مأموریت آن بود که از یک طرف شاه را به انعقاد پیمان دوستی با دولتهای اروپایی علیه ترکان عثمانی تحریک کنند و از طرف دیگر باب ارتباط بازرگانی میان انگلیس و ایران را باز کنند. شاه عباس این دو برادر را پذیرفت و مأموریتهایی را به آنان محول کرد.

در اواخر سال ۱۰۰۷ هجری شاه عباس آنتونی شرلی را به همراهی حسینعلی بیگ بیات به دربارهای اروپایی فرستاد. در میان راه بین شرلی و حسینعلی بیات به هم خورد و شرلی از او جدا شده، به اسپانیا رفت و دیگر برنگشت.^۱ وی چندین سال بعد نامه‌ای به دربار شاه عباس نوشت و خبر فرماندهی خود را در نیروی دریایی اسپانیا به وی اطلاع داد.

رابرت شرلی برادر آنتونی که در وقت ورود به ایران هیجده سال بیشتر نداشت، از سوی شاه به فرماندهی دسته‌ای از سپاه ایران برای جنگ با عثمانی برگزیده شد. وی در امر تشکیل سپاه مدرن برای شاه عباس، کمکهای شایانی کرد و شاه دو مرتبه او را به سفارت به اروپا فرستاد. ولی پس از بازگشت از سفر دوم مورد خشم و بی‌مهری قرار گرفت و گرفتار اندوه و ملال گردید و سرانجام در سال ۱۰۳۶ هجری در قزوین درگذشت و همانجا به خاک سپرده شد.

سفرنامه برادران شرلی به نام «مموار» که توسط یکی از همراهان این دو برادر تحریر شده، در عهد ناصرالدین شاه توسط شخصی به نام آوانس به فارسی ترجمه شده است.^۲

الف - در سرزمین عثمانی

رفتار عثمانی‌ها با ما در حلب

چون به حلب^۲ رسیدیم، در آنجا قونسول و تجار انگلیس از ما پذیرایی کردند و در خانه‌های خود منزل داده و آنچه را که لازم داشتیم فراهم آوردند، ولی عثمانی‌ها با ما خیلی بدرفتاری نمودند. وقتی در کوچه‌ها راه می‌رفتیم، می‌آمدند ما را می‌زدند و دشنام می‌دادند به این جهت ما مجبور بودیم که همیشه یک نفر نیکچری^۳ همراه داشته باشیم و در آنجا رسم است که همه خارجی‌ها باید یک نفر نیکچری در خانه و همراه خود برای امنیت داشته باشند. روزی از بدبختی در کوچه‌ها تنها راه می‌رفتم، به یک شخص عثمانی برخوردیم که از وضع لباس و طرز سلام دادنش آدم متشخص و مؤدبی به نظر آمد. این شخص گوشه‌ای من را گرفته، به این طرف و آن طرف می‌کشید و اگر اتفاقاً نظر خشمناکی به

سمت او می‌انداختم او گوشهای مرا به قسمی فشار می‌داد که من گمان می‌کردم گوشهایم کنده می‌شود و تا یک ساعت تمام همین بازی را به سر من درآورد. در صورتی که جمعیت کثیری دور من جمع شده، با سنگ می‌زدند و به صورت من آب دهن می‌انداختند. بالاخره مرا رها کرد و چون وقت رفتن از او تشکر و اظهار رضایت نکردم با چوبی که در دست داشت چنان به من زد که به زمین افتادم. در این حالت به خانه قونسول مراجعت کردم. نیکيچری قونسول مرا در این حالت خون‌آلوده دیده پرسید که چه شده است؟ تفصیل را گفتم. او متغیر شده، چوبی به دست گرفت و به من گفت که همراه بیايید و آن کسی که شما را زده است به من نشان بدهید.

بعد از اندک تفحّصی او را در جایی پیدا کردیم که با پدرش و چند نفر مردمان متشخص نشسته بود. او را به نیکيچری نشان دادم با کمال خشم و اشتداد به طرف او دویده او را زمین انداخت و بیست چوب به پاهای او زد، به طوری که نه می‌توانست راه برود و نه سر پا بایستد. وی جلیقهٔ ماهوت زردوزی و لباس مخمل کلی در تن داشت، ولی این لباسهای رنگارنگ او را از غضب نیکيچری خلاصی نداد و خلاصه به دفعات این اتفاق برای آدمهای ما دست داد.

ب - در میان صحرای عربستان

قتلی اتفاقی و آغاز دردها

بعد از این که مدت پنج هفته مهمان تجار انگلیس مقیم حلب شدیم، سر آنتوان شرلی مقداری کالا از قبیل پارچه‌های زردوزی و دوازده عدد فنجان مکمل از زمرد و جواهرات گرانبها خرید که آنها را به پادشاه ایران پیشکش دهد، ولی در عرض راه بلایی به سر اینها آمد.

خلاصه از حلب شتر و الاغ و قاطر و اسب کرایه کردیم که تا محلی موسوم به بیر برویم. یک نفر عثمانی نیز که قاضی می‌نامیدندش و به مأموریتی از جانب سلطان نزد حاکم بغداد می‌رفت، با ما همراه بود. نیز چهار نفر تاجر انگلیسی به بیر که چهار منزل راه است، می‌آمدند.

بعد از پنج شش روز مسافرت و بعضی صدمات به بیر

رسیدیم. سوار قایق شدیم که از رودخانه معروف فرات به بغداد برویم. یازده قایق دیگر از عثمانیان مملو امتعه و اجناس به بغداد می‌رفتند. بعد از دو روز کشتیرانی، رسیدیم به محلی که سنگهای زیاد روی هم جمع کرده بودند. یهودی‌هایی که همراه ما بودند گفتند این آنجایی است که حضرت ابراهیم خیمه‌های خود را برپا می‌کرد. بنابراین شرط تعظیم و احترام به جای آوردند. هر روز شیرهای بزرگ می‌دیدیم که به کنار رود می‌آمدند و آب می‌خوردند.

اعراب وحشی اغلب اوقات روز از عقب ما افتاده و از کنار رود به بالای تپه‌ها می‌آمدند. گاهی صد نفر بودند، گاهی دوست نفر، و با فلاخن به ما سنگ می‌انداختند، ولی چون ما حره آتشی همراه داشتیم چندان صدمه‌ای به ما نمی‌رساندند، ولی دردسر می‌دادند.

خلاصه رسیدیم به یک شهری موسوم به آنا، که در تحت حکومت عثمانی‌ها ولی مسکون از اعراب بود و قریب دو میل دورتر از آن شهر، پادشاه عربستان خیمه‌های خود را زده بود. گویند قسم خورده است زیر سقف نیاید تا این که مملکت خود را از دست عثمانی‌ها بگیرد.

چون نزدیک شهر رسیدیم، بر حسب رسم معمول خود شلیک کردیم که ورود خود را اطلاع دهیم، در این مورد یکی از

عثمانی‌ها گلوله‌ای در توپ خود قرار داده بود و این گلوله به یکی از مستحفظین پادشاه اعراب که در کنار رودخانه راه می‌رفت و چهل پنجاه نفر همراه داشت برخورد و او را کشت. رفقای او چون رفیق خود را کشته دیدند، شمشیر خود را کشیده که به مقام تلافی برآیند، ولی نمی‌دانستند از کی باید انتقام کشید. آن عثمانی که گلوله را انداخته بود از جای خود برخاسته و فریاد زد که یک نفر از عیسوی‌ها این گلوله را انداخته است! اعراب این را که شنیدند، به اجتماع بر روی قایق ما ریختند و قسم می‌خوردند که یک نفر از شما را فروگذار نخواهیم کرد. ولی خدا به داد ما رسید، زیرا که یک نفر عثمانی که از سادات بود و در همان قایقی که در آنجا گلوله انداخته بودند حضور داشت، میان آب جسته و به اعراب گفت شخصی که رفیق شما را کشته فلان است و من دیدم که او گلوله در توپ خود گذاشت. اعراب دست از سر ما برداشتند و بر آن مرد هجوم برده، او را قطعه قطعه کردند و اعضای بدن او را به هوا می‌انداختند.

ملاقات با پادشاه اعراب

این خبر به پادشاه اعراب رسید و او امر نمود که همه قایقها به محلی که خیمه‌های او زده شده است، بیایند. ما همگی فوراً به آنجا رفتیم و چون وارد شدیم پادشاه جمعی از نوکرهای خود را

پیش ما فرستاد که پاروهای قایق ما را برداشتند و به رؤسای قایقها امر کردند که پیش پادشاه بروند و همگی رفتند. قبل از همه سر آنتوان با سه نفر از آدمهای خود و من پیش او رفتیم، و جا دارد که تفصیل این ملاقات را بنگارم:

همین که به چادرهای او داخل شدیم، به قدر یک ربع طول کشید تا اینکه به حضور خود پادشاه رسیدیم. اطراف چادر او را با توپ و نیزه‌ها متحصن ساخته بودند و وقتی ما به حضور او رسیدیم او از جا برخاسته، دست سر آنتوان را گرفت. سر آنتوان خواست دست او را ببوسد، او قبول نکرد، ولی ماها بوسیدیم. بعد از سر آنتوان پرسید که شماها چکاره هستید. سر آنتوان حقیقت مطلب را گفته و مقصود سفر خود را به او اظهار نمود. پادشاه خیلی خوشش آمد و فرمود انواع و اقسام میوه‌جات را که در این مملکت عمل می‌آید حاضر کردند. نان زیاد در این مملکت به هم نمی‌رسد و اغلب خوراک مردم خربزه‌های معطر و تربچه و برنج است. لباس آنها خیلی قلیل است، زیرا که فقط یک لباس می‌پوشند و آن عبارت است از لباده با آستینهای پهن از یک پارچه کبود و آستینها را از یک گوشه به عقب می‌بندند و بازوهای خود را برهنه می‌گذارند و کمری از چرم اسب که به قدر ۵ انگشت پهن است به میان می‌بندند و خنجری با دسته چوبین به کمر زده و کلاهی از نمد به سر می‌گذارند و پارچه سیاهی بر روی

آن انداخته و از زیر گلو می‌بندند. لباسهای خود پادشاه هم به همین طور بود، فقط لباس او از ابریشم بود و آستین نداشت. شخصی بود خوش صورت، خیلی سیاه و عبوس. ملکهٔ او نیز زن سیاهی بود. به قدر بیست هزار نفر جمعیت داشت با ده هزار شتر. در تابستان در کنار فرات چادر می‌زد و در زمستان در میان صحرا.

وقتی سر آنتوان وضع لباس او را دید، فرستاد که از قایق یک توپ از پارچهٔ زردوزی بیاورند و به پادشاه پیشکش داد. پادشاه خیلی راضی شد و تشکر زیادی نمود و به خط خود تذکرهٔ عبوری به او داد که از ممالک او به طور آزاد بگذرد و احدی ممانعت نکند. فی‌الواقع این تذکره خیلی به کار خورد، ولی پادشاه از عثمانی‌ها جریمهٔ گزافی برای آن یک نفر مقتول اخذ کرد.

درب جهنم

خلاصه بعد از یک شبانه‌روز اقامت، دوباره روانه شدیم و بعد از چند روزی رسیدیم به محلی که قابل تذکار است. در اینجا گوگرد و قیر می‌سوخند و چنان دودی متصاعد بود که اطراف و حوالی را سیاه کرده بود. قیر به بزرگی یک خانه بالا می‌آمد و صدای وحشت‌انگیزی می‌کرد. یهودی‌ها می‌گفتند که این مکان محل سدم و گمر است (یعنی

شهرهای لوط)، ولی عثمانی‌ها اینجا را «درب جهنم» می‌نامند. از آنجا رفتیم به یک قصبه قشنگی موسوم به «رکا» که جای بسیار قدیمی است و عثمانی‌ها و اعراب در آنجا سکنا دارند. رودخانه فرات از میان آن می‌گذرد، ولی نه قایق و نه پل دارند که از این کنار به آن کنار بروند. پوستهای بز را بر از باد کرده، بر روی آن افتاده و شنا می‌کنند. شخص می‌بیند که هر دقیقه دسته دسته از این طرف به آن طرف عبور می‌نمایند، مثل قایقهای روی رودخانه تیمز^۵.

دزدهای بغدادی

از آنجا رفتیم به فلوکه که یکی از توابع بغداد است و در آنجا از قایق بیرون آمدیم و شتر و الاغ کرایه کردیم که از آنجا به بغداد برویم که تقریباً یک شبانه‌روز مسافت بود. ولی قبل از رسیدن به بغداد آن قاضی که از جانب سلطان نزد حاکم بغداد مأموریت داشت به سر آنتوان گفت که در اینجا امتعه شما را تفحص خواهند کرد و احتمال می‌رود که آنها را از شما بگیرند.

بنابراین به سر آنتوان نصیحت کرد که اسبابهای خود را به من بسپار، من نگاه می‌دارم و وقت رفتن شما از بغداد به شما مسترد می‌سازم و سر آنتوان با کمال اطمینان قبول کرده و بعضی از جواهرات و اجناس خود را نزد او امانت گذاشت، اما فتنانهای

زمرد را برای حاکم بغداد نگاه داشت.

قبل از رسیدن به شهر مزبور آمدند و اسبابهای ما را تفحص نمودند و جمیع مایملک ما را که به قدر پنج شش هزار کردن قیمت داشت، ضبط کردند. دیگر اثری از آنها ندیدیم و اگر بعضی اجناس را به آن قاضی نداده بودیم به کلی برهنه و عریان بودیم!.

توصیف شهر بغداد

باید قدری از تفصیلات بغداد بنگارم، زیرا که چندان معروف انگلیس‌ها نیست.

آن شهر قدیمی که نمرود ساخت به اندک مسافتی از شهر حالیه هنوز باقی است. ارتفاع زیاد دارد و از بغداد به قدر یک روز راه است؛ بلکه قدری بیشتر، و مابین صحرایی واقع است و حیوانات وحشی در آنجا به قدری کثرت دارند که آدم به آن حوالی نمی‌تواند نزدیک شود؛ ولی آثار آن بخوبی پیدا است. برج دیگری هم هست که از شهر به قدر یک ربع میل مسافت دارد و آن را برج بخت‌النصر می‌نامند.

رود دجله از میان شهر می‌گذرد. این رود گویا سریعترین رود دنیا باشد. روی آن پلی بسته‌اند به این معنی که قایقهای بزرگ را پهلوی هم قرار داده و تخته بر روی آن انداخته‌اند. بغداد محل تجارت بزرگی است با هندوستان شرقی و آرامنه و

ایرانیان و عثمانی‌ها و یهودی‌ها و اهل ونیز.

در حقیقت مفاد مزامیر داود به وقوع رسیده است که در آن گفته شده باید شهر بابل با خاک یکسان شود.

شهر حالیه بلکه شهر قدیم هم به طوری پوشیده از ریگ است که شخص به اشکال حرکت می‌کند و در بعضی جاها به قدر نصف پاهای انسان فرو می‌رود. در این شهر خوراکی ارزان و فراوان است و ما از این مطلب تعجب داشتیم، زیرا که مملکت لم‌یزرع است و بارندگی زیاد نمی‌شود؛ ولی برای آبیاری مزارع گندم تدبیر زیر را که من هم در کنار دجله و هم در کنار فرات به رأی العین دیدم، به کار می‌برند و آن این است که دو جفت گاو میش پهلوی هم بسته و چرخ‌ی در کنار رودخانه قرار می‌دهند با دو طناب دراز در هر طنابی دو دلو بزرگ از چرم گاومیش بسته‌اند؛ وقتی یکی بالا می‌آید دیگری پایین می‌رود و چون آب را بالا می‌آورد از جویهای کوچک جاری می‌سازد و زمین را بدین وسیله مشروب می‌دارند. در بعضی امکنه به قدر ده میل زمین را به همین وضع آبیاری می‌نمایند. فی‌الحقیقه برای اشخاصی که ندیده‌اند تدبیر عجیبی به نظر می‌آید.

خرابه‌های بابل تا کنون هم برپا است. من خودم ۹ دروازه شمردم با اطاقهای متعدد در زیر زمین؛ همچنین بناهای خانه‌ها را تماشا کردم. سکنه بغداد عثمانی‌ها و اعراب و آرامنه و یهودی‌ها

هستند.

دنباله داستان دزدی

خلاصه باز برویم سر مطلب اشیایی که از سرآنتوان گرفته بودند، همه را فوراً پیش پادشاه بردند و او از فتنه‌های زمرد به طوری خوشش آمد که آنها را برای خود نگاهداشته و یک پول هم به سرآنتوان نداد و بعد آدم فرستاد به دنبال او وقتی سرآنتوان به حضور او آمد پادشاه امر کرد که عزت و احترام زیاد به او بنمایند؛ ولی سرآنتوان که شخص با مناعتی بود اعتنایی به او نکرد. و وقتی به حضور او رفت با خدم و حشم خود داخل شد، بطور تشخص پیش آمد و تعظیمی به او نکرد و بدون اجازهٔ او پیش او نشست. حاکم از این جهت نظر تغیر آمیزی به او کرده و گفت: شما را باید زنجیر کرده، به اسلامبول بفرستیم و رفقای شما را باید سر برید و سرهای آنها را به دروازه‌های بغداد آویخت!

سرآنتوان جواب داد که من چندان در قید حیات خود نیستم، بلکه در فکر رفقای خود می‌باشم و من خود حاضرم که به هر قسم شکنجه تن در دهم؛ همین قدر باشد که رفقای من صحیح و سالم عبور نمایند. حاکم این دفعه او را آزاد کرد که به منزل خود برود. در خدمت پادشاه یک نفر ارمنی بود که پادشاه او را خیلی دوست می‌داشت. اسم او مازور ولو بود. این شخص عیسوی

برای سرآنتوان اهتمامات زیاد کرد و بالاخره اجازه حاصل کرد که سرآنتوان آزاد باشد و راه خود را امتداد دهد؛ ولی اسباب و اجناس خود را دیگر نتوانست به دست بیاورد؛ اما اسبابی فراهم آورد که تجار ونیز که در آنجا بودند به قدر هشت هزار کردن به سر آنتوان قرض بدهند.

یک دوست فداکار

سرآنتوان شرلی برای اینکه طرف سوء ظن و مورد تفحص و تجسس نشود، خود را به منزله تاجری قلمداد کرده و می‌گفت که اشیاء و اجناس من با قافله دیگر خواهد آمد. ولی از عده نوکرهای او معلوم شد که او نباید تاجر باشد؛ بنابراین از او مراقبت نمودند. یک نفر تاجر فلورانس که از حلب با شرلی آمده بود، از این رفتار شرلی متعجب شده به او اظهار کرد که این کاری که شما می‌کنید اسباب خطر برای شما خواهد بود. در این باب اصرار نمود. شرلی گمان کرد که او جاسوس است و می‌خواهد مقصود مسافرت او را بفهمد و تا مدتی به اظهارات او بی‌اعتنایی کرد؛ ولی بالاخره حسن نیت او را فهمید. تاجر مزبور با سرآنتوان ملاقاتی کرد و می‌خواستند با قافله‌ای که به سمت ایران روانه بود، قراری بدهند که همراه روانه شوند.

سرآنتوان گوید، وقتی من پیش او رفتم او مرا نزد شخصی برد

که از او اسب و شتر و قاطر برای من کرایه کرده بود و من دیدم که نوکرهای او چادری در آنجا زده‌اند. خلاصه تاجر پیش من آمده، لباس خود را باز کرد و یک کیسه پول طلا به من داد، گفت: خدا حافظ شما، و شما را با رفقا صحیح و سالم به مقصود برساند. من هیچ میل ندارم که از قصد مسافرت شما اطلاع به هم برسانم، ولی یقین دارم که قصد شما خیر است. خود من به چین می‌روم، اگر از آنجا مراجعت کردم احتیاجی به پس گرفتن این مبلغ قلیل ندارم و با کمال میل این هدیه را به شما می‌نمایم و اگر در عرض راه هم بمیرم باز حاجتی به آن نخواهم داشت. اما اگر خداوند عالم هم شما و هم مرا صحیح و سالم باز داشت که دوباره با هم ملاقات کردیم یقین دارم که شما مرا فراموش نخواهید کرد و خواهید دانست که دوست شما هستم. همین قدر برای نظیر شما کافی است. این را گفته و به من این قدر مجال نداد که اقلاً تشکرات شایسته از او بجا بیاورم و حال آنکه خوبی او در حق ما بیش از اندازه تشکر داشت و فوراً از من دور شد.

بعدها به من از هرمز کاغذ نوشته و گفت که بعد از مفارقت از شما صدمات زیاد کشیدم و تفصیل از این قرار بود:

معلوم شد که آن تاجر با سخاوت خواسته بود خوبی خود را در حق من به درجه تکمیل برساند و چون دیده بود که با وصف جاسوسان متعددی که شبانه روز گرد خانه مرا گرفته‌اند فرار کردن

محال و ممتنع است، مرا با آن قافله باقی گذارده، به خانه‌ای که من در بغداد منزل داشتم رفته بود و در آنجا منزل کرده و اظهار نموده بود که سرآنتوان به منزل من رفته است. بعد پیش قاضی رفته به او گفت که سرآنتوان ناخوش است و شما طبیب خود را نزد او بفرستید. تاجر می‌دانست که قاضی طبیب ندارد؛ قصدش این بود که به بهانه تمارض من، چند روزی به من مجال دهد که من دور شوم. قاضی به او جواب داده بود که من خیلی تأسف دارم ولی من خود طبیب ندارم و آدمی پیش پاشا فرستاده طبیب او را درخواست خواهم کرد.

تاجر به هیچ وجه راضی به این مطلب نشده بود و گفته بود که ناخوشی او به قدری سنگین نیست که حاجت به حضور طبیب پاشا باشد. به واسطه این تدبیر پنج روز از میانه گذشته بود چون از فرار من باخبر شدند چند نفر ینگجری از عقب ما فرستادند، ولی آنها به ما نرسیدند به این جهت آن تاجر بیچاره را گرفته پنج هزار کردن از او جریمه گرفتند!

مبلغی که آن تاجر فلورانس به من داد نمی‌خواهم در اینجا ذکر کنم، زیرا که بعضی اشخاص صدق‌گویی سایرین را به خود قیاس نموده، باور نخواهند کرد و چنین سخاوتی را که خود دارا نیستند، محال خواهند دانست. ولی همین قدر می‌گویم که آن مبلغ به قدری بود که از بغداد تا سرحد سی روز و از سرحد تا قزوین ۱۵ روز

سفر کرده و یک ماه در قزوین منتظر ورود پادشاه شدیم و آن مبلغ نه تنها به طور وفور کفایت مخارج کرد، بلکه لباسهای فاخر هم خریدیم که به طور شایسته به حضور پادشاه برسیم و پیشکشهای گرانبها نیز تقدیم نمودیم.

مصنف گوید، خلاصه بعد از یک ماه اقامت در بغداد قافله‌ای از تجار ایرانی پیدا شد که به ایران می‌رفتند و از رفاقت ما به نهایت خوشحال شدند، زیرا که تجار در این حوالی با جمعیت کثیر سفر می‌کنند و گاهی قافله آنها عبارت از دو هزار نفر و حتی بیشتر است، زیرا که وجود دسته‌های بزرگ دزدان راه، تجار را مجبور می‌کند که قافله‌های کثیرالعدد ترتیب دهند.

اما در باب زندگی خود در بغداد و روابط ما با اهل آن شهر، باید اظهار کنم که به مراتب بهتر از سایر جاها بود. در آنجا به طور آزادی آمد و شد می‌کردیم؛ بدون اینکه کسی متعرض شود و همه کس نسبت به ما مهربانی می‌کرد به استثنای خود حاکم!

بالاخره از بغداد عازم شدیم و از شهر پنج شش میل دور نشده بودیم که آن ارمنی که در حق سرآنتوان آن‌همه مرحمت را کرده بود اسب عربی بسیار خوبی با زین مخمل برای ما فرستاد. من نمی‌دانم جهت این‌همه محبت آن ارمنی نسبت به ما چه بود.

چند روز بعد از عزیمت ما از بغداد چاپاری از سلطان عثمانی پیش پاشا آمد و حکم آورد که ما را گرفته و به اسلامبول بفرستد.

پاشا هم فوراً دوست نفر سوار به دنبال ما فرستاد. آن ارمنی وقتی این را شنید نزد سرکردهٔ سوار آمده، مقداری پول به او داد که سوارهای خود را از راه دیگری ببرد و کاری کند که ما را نبینند. او هم همین کار را کرد، به طوری که شبی به ما خبر رسید که آنها به مسافت سه میل از ما منزل کرده‌اند؛ ولی روز بعد مراجعت کرد و برای این خدمتی که به ما کرده بود پاشا سر او را برید! ولی آن ارمنی از خطر ایمن ماند و هنوز طرف مراحم پاشا است، بلکه پاشا از او تعریف کرد از اینکه هم مذهبان خود را به این درجه حمایت کرده است!

سامره و دیدنیهای آن

بالجمله راه خود را امتداد داده و رسیدیم به مکانی که عثمانی‌ها سامره می‌نامند. یهودی‌هایی که با ما همراه بودند گفتند که اینجا همان محلی است که در کتاب مقدس به ساماریا موسوم است. شهر عتیقی است که خیلی خراب شده، ولی دیوارهای آن هنوز محکم و باقی است.

در وسط شهر قدیم عثمانی‌ها و اعراب قصبهٔ کوچکی ساخته و دور آن دیواری کشیده‌اند. این دیوار به قدری بلند است که از شهر به ارتفاع برجهای کلیسا به نظر می‌آید.

نیز در شهر قدیم برجی هست که به قدر برج کلیسای سنت پل

ارتفاع دارد و به شکل برج بابل ساخته شده است. راه بالا رفتن آن به قدری عریض است که سه کالسکه می‌تواند پهلوی هم بالا برود.

مستر ربرت شرلی و من تا سر برج رفتیم، ولی قبل از اینکه به آنجا برسیم از حرارت شدید آفتاب نزدیک بود هلاک شویم! همین که به قلّه آن رسیدیم دیدیم هوا خیلی سردتر از پایین است. در حوالی دروازه‌ها آهوهای دیده می‌شوند که به بزرگی یک گاو هستند. در حوالی این شهر قبر یکی از اولیای اسلام واقع است و هر سال ایرانی‌ها و عثمانی‌ها برای زیارت بدینجا می‌آیند. از آنجا پنج شش منزل از میان صحرا عبور کردیم، بعد رسیدیم به یک جایی که جنگل انبوهی داشت و نهر کوچکی از میان آن جاری بود. ما چادرهای خود را در کنار نهر زدیم و دو روز بود که آب خوردن ما تمام شده بود.

باز هم دردسر

به اندازه دو مایل مسافت از ما قریب ده هزار نفر عثمانی اردو زده بودند. می‌گفتند این اشخاص به سمت داخل مملکت روانه هستند و از آنجا به مجارستان خواهند رفت. سر کرده آنها ورود ما را شنیده، پیش ما آمد و ما به شدت دچار ترس و واهمه شدیم و جان خود را در خطر دیدیم؛ ولی او نجابت سربازی را به کار

برده، متعرض ما نشد و گذاشت که ما به امنیت روانه شویم. بعد از یک شبانه روز استراحت در آنجا، دوباره راه افتادیم و رسیدیم به قصری که عثمانی‌ها آن را تارتانچ می‌نامند. در این قصر همیشه دوست نفر سرباز ساخلو هستند و امکانات کامل وجود دارد. ما خیال اقامت در آنجا را نداشتیم؛ ولی آنها همین که ما را دیدند دو عراده توپ خود را به سمت ما قرار داده، حکم کردند که توقف کنیم. ما محض اجتناب از خطر توقف کردیم و چادرهای خود را در زیر آن قصر زدیم. حاکم آنجا خیلی تفحص و تجسس کرد که بفهمد ما کی هستیم و به ما امر کرد که تفنگهای خود را با باروت و گلوله به او تقدیم کنیم، ولی ما گفتیم که ما مردمانی هستیم تاجر و به هر مز می‌رویم. او باور نکرد و به سربازهای خود امر کرد که ما را دستگیر نمایند. سربازها به زودی اطاعت نکردند، زیرا که ما اسلحه خود را پر کرده و مصمم بودیم که خود را به کشتن بدهیم و تن به این بی‌انصافیها ندهیم. بنابراین بعد از قدری گفتگو راضی شدند که پول خیلی از ما بگیرند و اجازه دادند که شب را هم آنجا بمانیم و غذای خود را از آنها بخریم.

در سرزمین ایران

از آنجا به داخل مملکت ایران روانه شدیم و سفر ما رفته رفته سهلتر می‌گردید. مردم مهربانتر بودند و این تفاوت اخلاق بعد از

مخاطرات زیادی که برای ما دست داده بود برای ما به نهایت خوشایند بود. در اثنای این سفر ساختمانهای مخروطی زیادی دیدیم. از جمله جاهایی که به قول یهودی‌ها و عثمانی‌ها، امیر تیمور تسخیر نموده بود. اسم او تا کنون در ضمیر خاطره‌های مردم باقی است.

خلاصه چهار پنج منزل طی کرده، رسیدیم به محلی که معروف است به حیدر بیک، که پادشاهی در آنجا سکنا داشت، و آن عبارت است از یک قصبه‌ای که دور آن دیوار سنگی بسیار مستحکمی کشیده شده است، بطوری که تسخیر آن خیلی مشکل است. در آنجا این پادشاه با کمال رشادت زندگی می‌کند و به قدری مهربان است که ما در تمام سفر خود چنین شخصی کمتر دیدیم. این شخص با پادشاه ایران عهد و اتفاقی دارد و با عثمانی‌ها به خصومت پرداخته و اعتنایی به آنها ندارد.

عثمانی‌ها منتهای آرزو را دارند که آن محل را تصرف کنند، ولی قادر بر آن نیستند. تا مدت دو روز در آن محل در دره باصفا در زیر شهر چادر زدیم و پادشاه و خدم و حشم او با ما رفاقت کرده و خوش گذراندیم. وی مهربانی زیادی به ما کرد و اجازه داد که دو نفر دو نفر به شهر او برویم که در واقع التفات بزرگی بود، زیرا که خارجی‌ها را هیچ وقت به شهر خود راه نمی‌داد و شهر یک دروازه دارد و به قدری کوچک است که بیشتر از یک اسب از

آنجا عبور نمی‌کند.

نیز در وسط شهر قلعه بسیار محکمی هست و خود پادشاه در آنجا سکنا دارد. این قلعه مشرف بر حوالی خود می‌باشد، بطوری که از اطراف نمی‌توانند توپخانه قرار داده و بر آن شلیک کنند، بدون اینکه چندین هزار نفر کشته نشوند.

عثمانی‌ها قشون زیادی برای تسخیر آن فرستاده بودند؛ ولی در عرض راه یک شبانه روز کار آنها به جایی رسید که نصف لشکر مقتول و نصف دیگر منهزم شدند.

این پادشاه ما را خیلی تشویق کرد و گفت خواهید دید که پادشاه ایران بزرگترین سلطان روی زمین است. چه از حیث سخاوت و چه از جهت رشادت و با عیسویان خیلی دوست است. بالاخره با این شخص خداحافظی کرده، راه افتادیم و بعد از چند روزی صحیح و سالم رسیدیم به ملک ایران، بدون اینکه یک نفر از همراهان ما به قتل رسیده باشد. همین که پا به خاک ایران نهادیم دفعتاً چنان تفاوتی هم در اهالی و هم در مملکت مشاهده کردیم که فوراً منتهای سرور و خوشوقتی به ما دست داد.

ج - در ایران

ملاقات با شاه

پادشاه دو سه روز قبل از ورود به قزوین چاپاری نزد ناظر خود فرستاده، امر نمود که اسبهای بسیار خوب به ما بدهد تا ما به اتفاق حاکم چهار فرسخ به استقبال او برویم.

ما لباسهای فاخری تهیه کرده و به راه افتادیم. سرآنتوان با برادرش پهلوی هم سوار بودند. ناظر از دست راست و حاکم از دست چپ می‌رفت. بقیه دو به دو از عقب می‌رفتیم و خود من بلافاصله جلو سرآنتوان جا داشتم و عصای سفیدی در دست داشتم، زیرا که سرآنتوان مرا به منزله فراشباشی خود قرار داده بود و در این مملکت هر شخص معتبری فراشباشی خود را همراه می‌برد که از جلو می‌رود.

همین که به قدر نیم فرسنگ از شهر دور شدیم، یک منظره

تماشایی دیدیم که ندرتاً دیده می‌شود. ده هزار نفر سرباز سرهای بریده‌ای را بر روی نیزه‌های خود زده و بعضیها گوشهای آدم را به رسمان بسته از سینه خود آویخته بودند!! بلافاصله متعاقب آنها گُرناچیان می‌آمدند و صدای غریب با وحشتی در می‌آوردند. این کرناها بکلی ورای شیورهای انگلیسی است. به قدر دو یارد و نیم طول دارد و طرف پهنش به اندازه یک کلاه بزرگی است. بعد از آنها طبالان می‌آمدند. طبالهای آنها از برنج ساخته شده بود و بر روی شتر قرار داشت. بعد شش نفر پرچمدار می‌آمدند. بعد دوازده نفر غلام بچه که هر کدام نیزه‌ای به دست داشتند. بعد از آنها به فاصله زیاد، خود پادشاه تنها سوار شده و نیزه‌ای در دست و تیر و کمان به دوش شمشیر بر میان بسته و خنجری در کمر می‌آمد. شخصی بود کوتاه قد، ولی با قوت، و رنگش گندمگون بود.

بعد از پادشاه سردار کل می‌آمد و تیرهای کمان خود را به شکل هلالی ترتیب داده بعد از آنها صاحب منصبان نظامی و دوازده نفر سرباز که همه سوار بودند می‌آمدند.

همین که به پادشاه برخوردیم سرآتوان و برادرش از اسب پیاده شدند و رفتند که پای پادشاه را ببوسند.

بعد از اجرای این رسم، پادشاه نگاه با تشخیصی به آنها انداخته و بعد به ما نگاه کرد، ولی هیچ حرفی به سرآتوان نگفت.

لیکن به سردار کل امر نمود که سرآنتوان را برحسب دستورالعمل خود شاه در اردو جا دهد. بعد اسب خود را رکاب زده و به قدر یک ساعت از ما مفارقت کرد. سرآنتوان به جای پادشاه قرار گرفت با مستر ریرت و سردار کل در دست راست و ناظر در دست چپ بودند.

بعد از عزیمت پادشاه، ناظر کل به سرآنتوان گفت که رسم این است که اهل خارجه را بدین وضع پذیرایی کنند، ولی شما قدری صبر کنید تا نتیجه را ببینید.

بعد از یک ساعت پادشاه با متتهای سرعت اسب خود را تاخته، مراجعت کرد. سرآنتوان را با برادرش در آغوش گرفت و هر کدام را دو سه دفعه بوسید و دست سرآنتوان را گرفته قسم خورد که از این به بعد شما به منزلۀ برادر خواندهٔ من هستید و فی الواقع همیشه او را به این اسم می خواند. بعد از این پادشاه روانه شد و سرآنتوان را دست راست خود قرار داد.

جمعیت حیرت انگیزی آن روز جمع شده بود و همین که پادشاه از میان آنها می گذشت مردم به خاک افتاده زمین را می بوسیدند. ولی قبل از اینکه به شهر برسیم اعلانی شد که اگر سربازی پا به شهر بگذارد سرش بریده خواهد شد، مگر آنهایی که در خود شهر متولد شده اند.

جهت این غدغن این بود که مبادا آنها اسباب اغتشاش بشوند.

بنابراین همگی مرخص شده و هر یک به سمت مملکت خود روانه شدند.

پذیرایی از ما در شهر قزوین

بعد از اینکه داخل شهر شدیم از کوچه‌های زیاد عبور کرده و بالاخره به یکی از عمارت‌های مهمانی شاه رسیدیم.

پادشاه، سرآنتوان را به اطاق بسیار باشکوه و مزیّنی راهنمایی کرد. در این اطاق سرآنتوان خطابه‌ای عرض کرد و جهت سفر خود را و شرحی از مسافرت با إشکال ما و رفتاری که در عثمانی با ما نمودند و سایر اتفاقاتی که در عرض راه برای ما دست داد، بیان نمود.

پادشاه با کمال دقت گوش داده، وقتی سرآنتوان کلام خود را به انتها رسانید پادشاه از جای برخاسته و گفت: ای برادر من از جهت اتفاقات دردناکی که در عرض راه برای شما دست داده کمال تأسف را دارم، ولی خوشحال هستم از اینکه شما صحیح و سالم به دربار من رسیده‌اید، قدم شما بالای چشم ما.

بعد از این تهیه مهمانی را فراهم آوردند. بعد از ختم مجلس پادشاه از سرآنتوان خواهش کرد که از پنجره تماشای اسب دوانی کند. در جلو خانه میدان قشنگ وسیعی بود که خوب صاف و مسطح کرده بودند. پادشاه به آنجا رفته و وقتی سوار اسب شد،

کرناها و طلبها را نواختند.

جمعاً دوازده نفر سوار با پادشاه بودند که دو قسمت شده و شش نفر به یک طرف و شش نفر به سمت دیگر قرار گرفتند و در دست خود چوبهای درازی داشتند که به قدر یک انگشت قطر داشت و در سر آن چوبها یک تکه چوب دیگر مانند سر چکش نصب کرده بودند. بعد از اینکه دو قسمت شده و روبه‌رو آمدند یک نفر به میان آنها آمده و گویی از چوب به بالا می‌انداخت و هر کدام در یک طرف میدان قرار گرفته و بازی خود را شروع کردند. با چوگانهای خود گو را به سمت یکدیگر پرتاب می‌کردند، نظیر گلوله بازی ما در انگلیس و وقتی گو به جلو پادشاه می‌رسید طبل و کرنا می‌زدند. به کرات پادشاه به سمت سرآنتوان که از پنجره تماشا می‌کرد آمده پرسید که آیا خوشتان می‌آید؟.

بعد از اینکه بازی تمام شد سرآنتوان فرمایشی به من کرده، جایی فرستاد. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم از خوشبختی به پادشاه برخوردم. پادشاه همین که مرا دید بازوی من را گرفته، برگردانید و برد به تالاری که سفیر عثمانی آنجا بود و به صدر اطلاق برده، مرا بالاتر از سفیر عثمانی نشانید!

در اینجا صندلی ندارند و ما بر روی قالیها نشستیم. من نمی‌توانستم به طرز آنها دوزانو بنشینم، چهارزانو نشستم. آن وقت سفیر عثمانی به پادشاه گفت که رسم انگلیس‌ها بر این است که بر

روی صندلی می‌نشینند و گفت من مکرر در اسلامبول به خانهٔ تجار رفته‌ام.

بعد از چند کلمه صحبت، پیش سرآنتوان رفت و به سرآنتوان گفت که باید یکی از نوکرهای شما را از شما بگیرم. سرآنتوان جواب داد که من اختیار آنها را ندارم که به شما بدهم، ولی اگر اعلیٰ حضرت میل داشته باشند به هر کدام که امر بفرمایند برای هر قسم خدمت حاضر هستند.

پادشاه از او تشکر کرد و گفت که من نیز به جمیع نوکرهای خود حکم خواهم کرد که همین طور از شما خدمتگزاری کنند. بعد از چند کلمه حرف دیگر، پادشاه سرآنتوان را به منزل او رسانید و به او گفت که با شما خداحافظی نمی‌کنم، زیرا که قبل از خواب باز شما را خواهم دید.

بعد از اینکه ما در منزل خود شام خوردیم، سرآنتوان گمان کرد که پادشاه دیگر او را احضار نخواهد کرد، زیرا که از شب خیلی گذشته بود. بنابراین مصمم شد که استراحت کند، ولی طولی نکشید که ناظر کل با ۱۶ مشعل و ده بیست نفر آدم آمد که سرآنتوان را با همراهانش به حضور شاه ببرد که شب را با او بگذرانیم. وقتی به حضور شاه رسیدیم چنان اوضاعی مشاهده کردیم که هوش از سر ما رفت.

باید دانست که در وسط شهر قزوین جایی هست که بازار

می‌نامند و به طرز بازارهای لندن ساخته شده. اگرچه به آن قشنگی نیست، ولی سه برابر آن است. در اینجا هر قسم تجار دکان دارند. آن شب همه دکاندارها اسبابهای خود را به طرز قشنگی ترتیب داده و خودشان هم لباسهای قشنگ پوشیده بودند.

در وسط این بازار، سکو مانندی ساخته‌اند که شش ستون دارد و به قدر چندین ذرع عرض و طول و بر روی آن اسباب تزئینات و سایر امتعه می‌فروشدند. قالیه‌های قشنگ انداخته و هر طرف را با طلا و نقره و ابریشم مزین ساخته‌اند و صندلی پادشاه را در وسط آن قرار داده‌اند.

این صندلی از نقره ساخته شده و مکرر به فیروزه و یاقوت زیاد است و شش الماس بزرگ داشت که مانند ستاره می‌درخشید. نشیمن آن از مخمل کلی و مروارید دوزی می‌باشد و چراغهای بی‌حد و اندازه از اطراف آویخته‌اند.

وقتی پادشاه به میان آن آمد به سرآنتوان اشاره کرد که پیش آن صندلی با شکوه برود و با شخص اول و سایر وزرای خود ایستاده و به سرآنتوان فرمود که بالای آن صندلی بنشیند. ولی سرآنتوان به زانو افتاده، از پادشاه معذرت خواست و گفت که چنین جای ملوکانه سزاوار نشستن من نیست، زیرا که خود من تابع آن اعلیٰ حضرت هستم.

پادشاه قسم خورده و گفت باید در این صندلی بنشیند و هر

کس از ایرانیان که عزیزتر از او نباشد اگر از این مطلب اکراه داشته باشد سر او را خواهم برید. و دست سرآنتوان را گرفته و حکم کرد که بدون ترس در آنجا بنشیند. سرآنتوان اطاعت کرد.

بعد امر کرد که صندلی دیگری را برای مستر ربرت شرلی بیاورند و چون آوردند او هم پهلوی برادر خود نشست. سپس پادشاه امر نمود که همهٔ ماها دور صندلی سرآنتوان بر روی قالی چهارزانو بنشینیم.

بعد با طبل و نقاره خوانچه‌های ضیافت به میان آمد که ۲۴ نفر از نجبا می‌آوردند.

چراغهای زیاد از هر طرف کوچه، بصورت هفت طبقه بالای هم چیده بودند که تماشای بسیار خوبی فراهم آمده بود.

خلاصه بدین گونه هشت شبانه روز مشغول جشن و ضیافت بودیم و آنچه اسباب شکوه برای آنها ممکن بود فراهم آورده بودند. بعد از روز دهم پادشاه دوازده شتر و سه دست چادر بسیار بزرگ با جمیع اثاثیه و لوازم آن و ۱۶ قاطر که بر روی هر یک چهار قالی بود هدیه فرستاد و چهار تخته از این قالیها ابریشم و زردوزی بود و شش تخته دیگر از ابریشم خالص و بقیه قالیهای بسیار قشنگ پشمی بود. و از سرآنتوان خواهش نموده بودند که این انعام ناچیز را برای مخارج یک ماهه خود قبول کند و اظهار داشته بودند که سرآنتوان و برادرش و ده نفر از بهترین نوکرهای

خود به قدر چهار منزل راه طی کرده و به حضور پادشاه برسند. سرآنتوان به این خیال افتاد که پادشاه می‌خواهد درجهٔ رشادت ما را بسنجد، بنابراین ده نفر از ما را به حضور خود طلبیده و گفت باید در این مورد اگر موقع باشد رشادت انگلیسی خود را به خرج دهیم.

از قزوین تا اصفهان

صبح روز بعد به راه افتادیم و یک نفر از سوارهای پادشاه همراه و راهنمای ما بود و به هر قصبه و قریهٔ که می‌رسیدیم انواع خوراکیها را برای ما فراهم می‌آورد، بدون اینکه یک شاهی خرج کند.

عصر روز چهارم دیر وقت بر خوردیم به قاطرهای اردو که حمل بار و بنه می‌نمودند. یکی از آدمهای پادشاه گفت که پادشاه در این حوالی است و فی‌الحقیقه بعد از نیم ساعت به حضور پادشاه رسیدیم، در حالتی که قریب دویست نفر خدم و حشم همراه داشت. وقتی نزدیک شدیم پادشاه به طرف سرآنتوان پیش آمده و او را در آغوش گرفت.

آن شب را با پادشاه در خانه‌ای که برای مسافرن ساخته‌اند شام خوردیم. در این مملکت چون سکنه کم است، فاصله به فاصله بعضی خانه‌های بزرگ ساخته‌اند که آنها را خان می‌نامند و

تجار و مسافرین در آنجا منزل می‌کنند. در این مکانها هم برای مسافر و هم برای مالهای او خوراک و علوفه فراهم است.

آن شب در وقت شام پادشاه التفاتهای زیاد نسبت به ما کرد، تا وقتی که یکی از نجبا کار خلافی کرده و اگرچه اهمیتی نداشت، ولی پادشاه متغیر شد و ما مرخصی گرفته و رفتیم که استراحت کنیم. صبح روز بعد خیلی زود پادشاه از خواب برخاست و چون هنوز در غضب بود، فرمود که آن شخص مقصر را بیاورند و با زنجیر به تیری ببندند و ده نفر از آدمهای شاه او را به ضرب یکصد دانه به تیه نمایند و خود پادشاه به دست خود به اول را انداخت و بعد از این که هر کدام یک دفعه انداختند، سرآنتوان پیش شاه رفت و وساطت کرد که او را ببخشند. پادشاه تبسم نموده، وساطت او را قبول کرد و امر نمود که مقصر را باز کنند و او فوراً پیش سرآنتوان آمده و دست او را بوسید.

آن شب به قدر ده میل راه رفته، رسیدیم به شهر بزرگی که موسوم است به کاشان و در عرض راه شکار می‌کردیم و هنگام شب به شهر رسیدیم و اهالی شهر پذیرایی ملوکانه‌ای از ما نمودند. پادشاه در عمارت مخصوصه خود منزل کرده بود ما هم در خانه یکی از نجبا منزل داشتیم و اهل شهر انواع مهربانی را از ما نمودند و قریب ساعت ده، پادشاه آدم فرستاد که به حضور او برسیم و ما به بازاری که در وسط شهر واقع و جای قشنگی است

رفته، دیدیم که پادشاه با خدم و حشم خود در آنجا حضور دارد و مشعلهای زیاد روشن کرده و تمام دور میدان را چراغان نموده بودند. پادشاه ما را به بالای مناری برده، از آنجا به پایین نظر انداختیم و چراغان فی الواقع منتهای شکوه را داشت و همچنین در بالای همه خانه‌ها بیشتر از ستاره‌های آسمان چراغ چیده بودند و منظره باشکوهی فراهم آمده بود. بعد آتشبازی باشکوهی کردند که یک نفر عثمانی ترتیب داده بود و به قدری باشکوه بود که سرآنتوان متعجب ماند. مثل این بود که ازدهاها در هوا با هم می‌جنگیدند، بخصوص یک نوع آتشبازی آن قابل ذکر است.

در وسط میدان حوض بزرگی بود گویی که از ته حوض بعضی اشیاء مانند ماهی بیرون می‌آمدند و به قدر ده دوازده یارد از دهن خود آتش می‌پاشیدند به طوری که ما مات مانده بودیم.

مجازاتی سخت

بعد از این تماشا با طبل و کرنا خوانچه‌های مهمانی را به میان آوردند. بعد از ختم جشن، چون من از نشستن روی زمین خسته شده بودم، برخاسته و از رفقا دور رفتم و به سمت در عمارت پیش رفته و ناگهان دیدم که زنی دویده به سمت من آمد و چنان فریادی کرد که من مات ماندم و بعد گفت یک نفر از آدمهای شاه خیال بد در حق من داشت. در وقتی که من با او راه می‌رفتم

پادشاه تک و تنها برحسب رسم معموله خود به سمت ما آمد. شاه عباس این عادت را دارد و دفعتاً از مجلس بیرون آمده، تنها می‌رود و امر می‌کند که کسی از عقب او نرود.

چون زن را دید از او پرسید که چرا فریاد کردی؟ زن جواب داد که یکی از نوکرهای شما قصد بد نسبت به من کرد و یکی دیگر با او ایستاده و به داد من نمی‌رسید. پادشاه پرسید که کجا هستند؟ زن جواب داد در دربار هستند.

بعد پادشاه با او به سمت درب عمارت رفت. در این اثنا دو نفر از در بیرون آمدند. همین که زن آنها را دید، گفت: این همان است که قصد بد نسبت به من داشت و آن دیگر شخصی است که با او همراه بود. پادشاه صدا زد، فوراً جمعی از ارکان و خدم و حشم دویده آمدند و سرآنتوان قبل از همه کس پیش شاه رسید، زیرا که همگی ترسیده بودند که مبادا اتفاقی روی داده باشد. وقتی همه آنها جمع شدند، پادشاه دفعه دیگر از آن زن پرسید که جهت فریاد کردن تو چه بود؟ زن تفصیل را تکرار نمود.

پادشاه امر کرد که دو انگشت آن شخصی را که ایستاده و به داد زن نرسیده بود، ببرند. بعد او پای پادشاه را بوسیده و رفت. ولی در حق شخص دیگر جزاهای سخت امر کرد. اول زیان و بعد مژگان چشمها را بعد لبها و دماغ او را بریدند، بعد از این پی پاهای او را بریدند و بعد از همه این تفصیلات، شاه به او نگاه

کرده و گفت: تو باید برای دیگران سرمشق باشی، آیا دیده شده است که من بگذارم در مملکت من شخص به پول، زنی را بفریزد؟! بعد از آن پدر آن شخص آمد و از پادشاه خواهش کرد که پسر خود را ببرد، پادشاه گفت بگذارید همین جا بماند تا از گرسنگی بمیرد. هر کس پیش او بیاید او هم به همین سیاست گرفتار خواهد شد.

به سوی اصفهان

خلاصه، بعد از اینکه سه روز در کاشان ماندیم و انواع تفریحا و سرگرمیا را از قبیل کشتی گرفتن مردمان برهنه و جنگ شتر و قوچ و گاو کوهی و خرس بازی و جنگ گاو نر و غیره را دیدیم، به سمت شهر معروف اصفهان روانه شدیم.

از قصبه‌های متعدد عبور نمودیم، ولی هیچ کدام از آنها قابل تذکار نیست، مگر یکی از آنها که معروف است به قهرود و در آنجا اهل شهر از ما پذیرایی خوبی کردند و یک شبانه روز در آنجا گذرانیدیم و باز راه خود را امتداد دادیم و در عرض راه به شکار قوش و شکارهای دیگر مشغول بودیم.

خلاصه، بعد از سه روز رسیدیم به سه فرسخی اصفهان، و شب را در آنجا گذرانیدیم. پادشاه با ارکان و اعظم خود در آنجا ماندند. صبح روز بعد مقارن ساعت ۹ مهیا شدیم که به حضور

شاه برسیم. بعد از طی کردن یک ربع فرسخ در دره‌ای سربازهای شاه را دیدیم که سی هزار نفر بودند که به استقبال شاه آمده بودند. همین که شاه را دیدند از کرناها و طبلها چنان صدایی برخاست که گویی آسمان و زمین به هم خورد. در اینجا هم سرهای زیاد بر روی نیزه زده و در جلو می‌بردند. بعد از اینکه شاه با آنها چند کلمه خطاب کرد، آنها به ردیف صف کشیده و بعد از اردوی شاه روانه شدند. دو فرسخ به شهر مانده اهل شهر به قدر ده هزار نفر با لباسهای مزین به استقبال آمدند. زمین را از تافته و حریر فرش کرده بودند که پادشاه از روی آنها بگذرد.

شاه چون این مطلب را دید اظهار تشکر زیاد کرد که خیلی خوشایند اهالی شد. پادشاه دست سرآنتوان را گرفته به او فرمود که با اسب خود از روی آن پارچه‌ها روانه شود؛ ولی سرآنتوان به هیچ وجه قبول نکرد. چون پادشاه دید که قبول نخواهد کرد، آدمهای خود را صدا کرده و تمام آن ابریشم و حریر را به آنها بخشید و آنها میان خود قسمت کردند.

در اینجا مکث نمودیم و پادشاه به سردار کل امر کرد که سربازهای خود را به ترتیب جنگ درآورد. بعضی از آدمهای پادشاه توانستند بطوری که رضایت شاه بود رفتار کنند.

همچنین از وضع سربازها هم به قدری که مترقب بود راضی نشد و شمشیر خود را کشیده میان آنها داخل شد و ده‌تأ چهار نفر

از آنها را زخم منکری زد! و رفته رفته غضبش بیشتر شد و کفهای چند نفر را برید! و یک نفر از بزرگان که همیشه کاری جز تبسم نداشت برای استعانت از ما به میان ما آمد. پادشاه ملتفت نشد. چنان ضربتی به او زد که دو نصف شد!

آن روز از شدت حرارت صد و چهل نفر هلاک شدند، با آنهایی که خود پادشاه به دست خود کشت. از آن جمله اتفاقاً پادشاه یکی از نوکرهای سرآنتوان را که ایرانی بود به قتل رسانید. وقتی شنید که آن شخص نوکر سرآنتوان بوده است خیلی متأسف شد و گمان می‌کرد که عیسوی است و روز بعد با لباس تبدیل به خانه سرآنتوان آمده و اظهار حزن و اندوه زیاد کرد و گفت کاش شش نفر ایرانی در جای او بود، آن وقت هیچ غصه نداشتم. (!!)

سرآنتوان جواب داد که این نوکر هم ایرانی بود، وقتی پادشاه شنید خیلی خوشحال شد! و گفت در این صورت هر کدام از نوکرهای مرا که می‌خواهید برای خود انتخاب کنید.

تفصیل پذیرایی ما در ایران از این قرار بود که ذکر شد و به همین اکتفا خواهیم کرد.

توضیحات

- ۱- تاریخ ایران زمین، دکتر محمد جواد مشکور، انتشارات اشراقی، ص ۲۷۵ و ۲۷۸.
- ۲- سفرنامه برادران شرلی، ترجمه آوانس، با مقدمه و توضیحات دکتر محبت آیین، کتابخانه منوچهری، ص ده، یازده و دوازده.
- ۳- حلب نام یکی از شهرهای کشور عثمانی بوده است که هم اکنون در کشور سوریه قرار دارد.
- ۴- سریاز، محافظه.
- ۵- تیمز: رودی است در انگلستان که از شهر لندن نیز می‌گذرد.
- ۶- یارد: مقیاس طول در انگلستان، معادل ۹۲ سانتی متر.

((۴))

سفرنامہ

بارنز

مقدمه

سفرنامه بائیز^۱، برگردان جلد دوم از مجموعه‌ای است درباره سفر به بخارا، شرحی پیرامون مسافرت از هندوستان به کابل، ترکستان و ایران و نیز مسافرتی بر روی سیند، از راه دریا تا لاهور، که در سه جلد تدوین شده است. نویسنده این اثر ستوان آلکس باریز عضو انجمن سلطنتی بریتانیا و مأمور عالی رتبه کمپانی هند شرقی است. این مسافرتها در طی سالهای ۱۸۳۱ تا ۱۸۳۳ میلادی برابر ۱۲۴۷ تا ۱۲۴۹ هجری قمری - همزمان با سلطنت فتحعلی شاه در ایران - به عمل آمده است.

انگیزه این مسافرتها انجام مأموریتی است که از سوی دولت انگلیس و کمپانی هند شرقی به باریز و همسفرش دکتر جرارد محول شده بود و از نوشته‌های کتاب چنین برداشت می‌شود که این مسافرتها به منظور شناسایی مسیر و به دست آوردن اطلاعات دقیقتر در باره وضعیت حکومت ایران و مطالعه احوال اقلیتهای قومی از جمله ترکمانان بوده است.

بدیهی است که هدف دولت استعماری انگلستان از گسیل مأموران مخصوص به کشورهای آسیایی به دست آوردن شناخت بیشتر دربارهٔ دین و فرهنگ و ثروتهای مردم این منطقه بوده است^۲ تا از راه این شناخت شکل سلطهٔ خود بر این مناطق را طرح ریزی کند و یا استحکام بخشد؛ در عین حال آنچه که این مأموران دیده یا شنیده و سپس نوشته‌اند، نشانگر پرده‌ای از نمایش حیات بر بخشی از کره خاکی و شرح ویژگیهای طبیعت و خصوصیات زندگی مردم در این مناطق است. آنچه در اینجا می‌خوانید قسمتهای جالبی در شرح مسافرت از ترکستان به ایران می‌باشد.

الف - مسافرت در صحرای ترکمانها^۲

مخاطرات صحرا

قبلاً دربارهٔ صحراهای جنوب جیحون^۱ مطالبی شنیده بودیم و در این زمان بر اساس مشاهدات شخصی خود شواهدی برای قضاوت در اختیار داشتیم. در صحرا به استخوانهایی که در آفتاب سفید شده بودند، برخوردیم که بقایای اسبها و شترانی بودند که از تشنگی تلف شده بودند. وضعیت راهها و مقابر در صحرا طوری است که به آسانی محو می‌شوند؛ اگر مسیر طی شده فراموش شود، مسافر و چهارپایش از بین خواهند رفت. چنین وضعی چند روز قبل از اینکه ما شهر چارجوی^۵ را ترک کنیم، پیش آمده بود. یک گروه سه نفری که از اردوگاه اورگنج^۶ حرکت کرده بودند، راه را گم کرده بودند و ذخیرهٔ آبشان هم تمام شده بود و دو رأس از اسبهایشان نیز از شدت تشنگی تلف شده بودند. این افراد

بیچاره رگ تنها شترشان را گشوده خونس را مکیده بودند و به مدد این تغذیه به چارجوی رسیدند و شتر آنها نیز تلف شد.

سرگذشت دردناک بردگان

در نیمه راه صحرا، به هفت ایرانی نگون‌بخت که به دست عده‌ای اسیر شده بودند برخوردیم؛ آنها را به بخارا می‌بردند تا در آنجا بفروشدند. پنج نفرشان را با زنجیر به یکدیگر بسته بودند و این عده راهشان را از میان انبوه شن طی می‌کردند. موقعی که این افراد بیچاره از کنار کاروان ما می‌گذشتند، فریادی از ترحم برخاست و این آوای همدردی، خود آن موجودات بینوا را نیز متأثر ساخت. آنها در حالی که آخرین شتر کاروان (ما) از مقابلشان می‌گذشت و راهی سرزمین عزیزشان (ایران) می‌شد، با نگاهی آرزومندانه ما را بدرقه می‌کردند و می‌گریستند. اتفاقاً شتری که مرا حمل می‌کرد، در انتهای کاروان بود؛ قدری مکث کردم تا ناله و نفرین آنها را بشنوم. از قرار معلوم آنها را چند هفته قبل از حوالی شهر قائن -نزدیک مشهد- ربوده بودند. اینها وقتی برای کار در مزارع، آبادی را ترک کرده بودند، گرفتار شده و اینک خسته و تشنه بودند و من نیز هر آنچه می‌توانستم به آنها دادم از جمله یک خربزه و برخوردی احترام‌آمیز که هر چند ناچیز و مختصر بود، با قدردانی از من پذیرفتند.

اهالی صحرا نسبت به اسرای ایرانی خود ترحم اندکی نشان می‌دهند و از موجوداتی که از راه فروش انسان امرار معاش می‌کنند، چه رفتار دیگری را می‌توان انتظار داشت؟ آنها مقدار بسیار کمی غذا و آب به اسرا می‌دادند تا نیروی آنها را تحلیل برده، از فرارشان جلوگیری کنند. (ولی) از این که بگذریم، این آدم فروشان مرتکب اعمال پلیدتری نمی‌شوند؛ داستانهایی که در مورد قطع عصب پا، و گذرانیدن طناب از اطراف استخوانهای کتف و شانه شایع بود، با حقیقت منطبق نیست، زیرا این گونه آسیبها موجب کاهش بهای برده می‌شود. صرف نظر از همه این احوال، این اسرای تیره روز از مصیبت دردناکتری رنج می‌بردند: آنها آزادی خود را از دست داده بودند.

یک داستان غم‌انگیز

هنگام صبح، وقتی به محل اتراق رسیدیم، فرصت یافتیم که تعداد افراد و ترکیب کاروان را بررسی کنم. کاروان ما مرکب بود از هشتاد شتر و در حدود یک صد و پنجاه مسافر که بعضی از مسافران از اشخاص معتبر بودند و کالاهایشان را تا بازارهای ایرانی همراهی می‌کردند. عده‌ای بر محملها بر روی شتر می‌نشستند، دیگران بر اسب یا الاغی سوار بودند، ولی همه حتی فقیرترین افراد از نوعی آسایش برخوردار می‌شدند و اسب

سواران از (شتر رانان) جلو می‌زدند و در حالی که افسارها را در دست داشتند، روی شن‌ها دراز می‌کشیدند و دور از چشم دیگران چند لحظه‌ای به خواب می‌رفتند تا کاروان به آنها می‌رسید. منظره کلی روی هم رفته کم نظیر و جالب بود. در بین افراد کاروان هشت تا ده نفر ایرانی بودند که سالهای زیادی را به صورت اسیر و برده نزد صحرائشینان به سر برده بودند؛ این افراد بعد از بازخرید آزادیشان، اکنون به طور مخفیانه در حال بازگشت به وطنشان بودند. اینها از اینکه ما جویای احوالشان می‌شدیم خوشحال بودند و در طی مسافرت بسیاری از آنان به ما پیوستند؛ برایمان خریزه می‌آوردند، گوسفند (می‌کشتند)، آب می‌کشیدند و همیشه در دسترس بودند. بعضی از آنها بیشتر از دو بار اسیر شده، ولی مجدداً آزادی خود را به دست آورده بودند؛ زیرا بردگانی که در ازای خدمت پول می‌گرفتند، بسادگی اهالی محلی را گول می‌زدند. با تئى چند از آنان صحبت کردم؛ شنیدن رنجهای گذشته‌شان به اندازه اضطراب آنها در حال حاضر دردناک بود. هموطنان با نفوذشان در کاروان، عده‌ای از آنها را به عنوان مسؤولان بخشهایی از کالاها گماشته بودند تا در شمار تجار قرار گیرند و شناسایی نشوند. تاجر ایرانی در کاروان، معمولاً، از خطر مصون است.

علی‌رغم تمام این پیش‌بینیها، عده‌ای رذل سنگدل در سواحل

جیحون، خبرچینی کردند، که در نتیجه یک نفر مجبور به بازگشت به بخارا شد و عده‌ای با سختی بسیار از رودخانه گذشتند. یک اشاره مختصر به وضعیت این افراد نزد اهالی اورگنج هنوز به احتمال زیاد می‌توانست بازگشتشان را با خطر روبه‌رو کند و سفرشان را متوقف سازد، ولی همه افراد بخوبی آموزش دیده بودند. این عده در حالی که به سرزمین ایران نزدیک می‌شدند، افکاری را که در سر داشتند بازگو می‌کردند؛ یکی از آنها به من گفت که بیست و دو سال قبل هنگامی که به اسارت برده و فروخته شد، دارای زن و تعداد زیادی فرزند بوده که از آنها خبری ندارد. اگر از افراد خانواده‌اش کسانی زنده باشند، وی همچون روح برخاسته از گور خود را در میان آنان حاضر خواهد کرد. یکی دیگر از این افراد سرگذشتی داشت که آن هم در نوع خود رقت‌آور بود. او به اتفاق افراد خانواده‌اش و در حقیقت با تمام ساکنان روستایش در نزدیکی ترشیز (کاشمر امروز) ربوده شده، به دست یکی از بزرگان خراسان به ترکمانان تحویل شده بودند؛ و بدین قرار، بیش از یکصد نفر را به بخارا بردند و به فروش رساندند. در آنجا این مرد بیچاره ناظر بود که همسرش را به یک نفر، دختر و پسرش را به افراد دیگری فروختند. خودش نیز به شخصی فروخته شد. (بعدها) مرد رؤوفی، در بخارا، پس از شنیدن سرگذشت این بیچاره بر او رحمت آورده، او را از قید

اسارت نجات داده بود، زیرا اعتقاد داشت که عمل او در نزد خدا پسندیده است. این تیره‌بخت در بخارا، مانند پرنده‌ای که شاهد دستبرد به لانه‌اش باشد، به امید نجات سایر افراد خانواده خود تلاش کرده بود، ولی موفق نشده بود؛ و اکنون (ناامید و دردمند) در راه سفر به کشورش بود تا در آن جا ترحم و همدردی آشنایان را، یعنی آنها که با او در روزگار کامیابی معاشرت داشتند، برانگیزد. شنیدن تمام این ماجراهای هولناک که به دست برخی افراد چپاولگر بر نوع بشر گذشته، قلب انسان را جریحه‌دار می‌سازد.

صبر و شهامت یک برده

حادثه‌ای که اخیراً در سرخس روی داد و بسیاری افراد آن را برای ما بازگو کردند، نمونه دیگری از عشق به آزادی را نشان داد. واقعه به جوانی ایرانی مربوط می‌شد که به وسیله آلمان‌ها^۷ اسیر شده، به زندگی نکبت بار بندگی در سرخس کشیده شده بود. او تصمیم گرفته بود که آزادی خود را باز یابد و برای نیل به منظورش از فرصتی که اربابش در مجلسی سرگرم بوده استفاده کرد. جوان بهترین اسب اصطبل را زین کرد، ولی درست در همان شبی که قصد عزیمت داشت موضوع به وسیله دختر ارباب کشف شد. دختر که سعی می‌کرد دیگران را خبر کند با خنجر جوان کشته شد و مادرش نیز که از فریاد او در جریان مآوقع قرار

گرفت، جان خود را از دست داد. هنگامی که جوان برای آخرین بار سرخس را ترک می‌گفت شخص ارباب وارد معرکه شد. سرعت اسب که غالباً از آن برای گرفتار کردن هموطنان او استفاده می‌شد، در این لحظه به کار این برده فراری آمد. او را تعقیب کردند، ولی به او نرسیدند؛ و بدین ترتیب این جوان ایرانی با شهادتی در حد گذشتن از جان، آزادی خود را دیگر بار به دست آورد و ارباب سابق را با حسرت از دست دادن همسر و دختر و برده و اسب تنها گذاشت.

رسوم ترکمانان در ازدواج

آنها به همان اندازه که در عادات مربوط به تهاجم، خیال پرور و ماجراجو هستند، در رسوم ازدواج نیز چنین‌اند. این قوم همچون مسلمانان به سهولت و سادگی وارد مرحله زناشویی نمی‌شوند. یک دختر ترکمان قیمت گزافی دارد و خواستگار که معمولاً قادر به پرداخت بهای دختر به والدینش نیست، همسر آینده‌اش را بر پشت اسب سوار می‌کند و به سوی چادر یکی از هم‌قبیله‌ای‌های خود می‌تازد. خانواده دختر، آنان را تعقیب می‌کنند و سپس با هم به گفتگو می‌نشینند و با برقراری دو ازدواج، مسأله به صورت متعادل حل می‌شود. یعنی در قبال موافقت پدر دختر با ازدواج دخترش، یکی از زنان خانواده داماد نیز به عقد یکی از بستگان

عروس در می‌آید. با تمام این اوصاف، داماد متعهد می‌شود که تعداد زیادی شتر و اسب به عنوان بهای عروسی بپردازد و این احساس وظیفه، شرف او تلقی می‌شود. به این ترتیب، داماد برای عمل به قول خود، تهاجم به خاک ایران را ادامه می‌دهد تا با عواید آن بهای گزاف همسرش را بپردازد. موفقیت در این تهاجمات باعث می‌شود که این جوان به صورت یک مهاجم حرفه‌ای درآید و بقیه عمرش را این گونه بگذرانند.

اکنون به اسارت کشیدن یک قزلباش^۱ برای تشکیل خانواده یک «آلایمان» به صورت امری ضروری درآمده است. دختر خانم پس از فرار با داماد به سبک مردم روستای گِرتناگیرین^۲ به خانه والدین خود مراجعت می‌کند و یک سال تمام را به تهیه قالی و لباس - که برای چادر ترکمان لازم است - سپری می‌سازد و در سالروز فرار، به خانه بخت رهسپار می‌گردد.

شتر مست

در طی مدت توقف ما در سرخس شنیدیم که شتری به سبب خستگی یا هر علت قانع کننده دیگر که من از آن بی‌اطلاع بودم، دیوانه شده است. موجود بیچاره با دهان کف‌آلود ناله می‌کرد و از خوردن خودداری می‌نمود. قضیه به ما ارجاع شد، زیرا عقیده بر این بود که حیوان در تملک شیطان قرار گرفته، ولی اینها فایده‌ای

نداشت. در آخر به تدبیر ترساندن حیوان متوسل شدند و با حرکت دادن مشعل فروزان در جلو چشمها و بدن شتر و گرفتن ترکه و جگن مشعل در زیر بینی جانور به این کار پرداختند. آنها همچنین میله آهن گداخته‌ای را از روی سر حیوان عبور دادند و جانور مطمئناً به وسیله این نوع معالجه خشن که به منظور سوزاندن شیطان مسکن گزیده در وجود این حیوان زشت انجام می‌شد، بهبود یافت!

ب - در سرزمین ایران

آخرین وحشت

ما حتی در حوالی شهر مقدس مشهد که با مزدوران سی و هشت مایل^۱ فاصله داشت نمی‌توانستیم خود را ایمن بدانیم؛ از این رو شب هنگام حرکت می‌کردیم. ما که سفرمان را با وحشت آغاز کرده بودیم، در این مسیر نیز با حادثه‌ای مواجه شدیم که بر اضطرابمان افزود.

در حدود نیمه شب صدای الاغی عده‌ای از همسفران مضطرب ما را متوجه وجود افرادی در آن حوالی کرد که احتمال می‌رفت خالی از سکنه باشد. فریاد «آلمان‌ها، آلمان‌ها» مانند صاعقه همه جا به گوش می‌رسید و کاروان در یک لحظه به صورت یک هنگ نظامی درآمد. افراد در صفی بسته به فاصله دو گام از یکدیگر تجمع کردند و حصارى چهار گوش تشکیل دادند.

شترهایی که از دیگران جلوتر بودند بلافاصله چمباتمه زدند و بقیه پشت سر آنها قرار گرفتند. شعلها را در هر طرف روشن کردند و شمشرها را از نیام کشیدند و طپانچه‌ها را پر کردند.

بازرگانان بخت برگشته، از ترس و خشم چنان برآشفته بودند که در جلوی کالاهایشان جست و خیز می‌کردند. بخش غیر مسلح کاروان در پناه شترانی که تعدادشان به یک صد و بیست نفر می‌رسید و میدان مناسبی تشکیل داده بودند، موضع گرفتند، اضطراب شدید و همگانی بود. بردگان بیش از بقیه وحشت داشتند؛ زیرا از سرنوشت کسی که اسیر آلامنها می‌شد بخوبی آگاه بودند!

بعد از یک ربع ساعت، یکی از افراد گروه خبر آورد که آلامان‌هایی که ما را در چنین بیم و هراسی افکنده بودند در واقع، یک گروه بیست نفری ایماک^۱ بودند که در روی کوهها گیاه جمع می‌کردند. آنها بیشتر از ما ترسیده بودند؛ زیرا با توجه به کمی تعدادشان اگر ما ترکمان بودیم به طور حتم سرنوشت نامطلوبی در انتظارشان بود!

به مجرد اینکه پی به اشتباهمان بردیم، فریاد شادی، شتران را از جا بلند کرد و کاروان در حالی که هفت یا هشت شتر پهلوی به پهلوی حرکت می‌کردند با سرعتی دو برابر همیشه به راه افتاد و تا سپیده دم به حرکت خود ادامه داد. صبحگاهان نیز پس از صرف

غذایی مختصر، حرکت ادامه یافت و کمی از ظهر گذشته بود که در فاصله چهارده مایلی مشهد، به قازقان یعنی اولین روستای آباد ایران رسیدیم.

توصیف مشهد و حرم حضرت رضا (ع)

شهر مقدس مشهد قبر امام رضا (ع) را در میان گرفته و سه خیابان در جهات مختلف از مقبره امام (ع) منشعب می‌شود که دو تای آنها وسیع، عریض و مشجر^{۱۲} است. جوی آبی که از وسط این دو خیابان می‌گذرد طراوت خاصی به آنها داده است. در فاصله صد یاردی^{۱۳} حرم (مطهر) زنجیری در عرض خیابانها کشیده شده که بازار و بخشهای ثروتمند شهر را در میان می‌گیرد و حیوانات و احشام را از مکان مقدس دور نگه می‌دارد. بخش پر جمعیت مشهد این جا است، زیرا گرچه بارو^{۱۴} های شهر با طول تقریباً هفت مایل، حصاری به دور آن کشیده، ولی سایر نقاط شهر مخروبه است...

به نظر می‌رسد که اهالی مشهد از کندن زمین خوششان می‌آید؛ زیرا برای ورود به کلیه خانه‌ها باید از سرازیری گذشت و می‌گویند خاکی که از حفر زمین به دست می‌آید به مصرف ساختن و تعمیرات خانه می‌رسد.

ایرانی‌ها مشهد را با زبان شعر چنین توصیف می‌کنند: «مشهد

نورانی‌ترین نقطه روی زمین است، زیرا محل اشراق انوار الهی است».

قبر امام (ع) تقریباً در وسط شهر در زیر گنبدی با پوششی از طلا - که با دو مناره^{۱۵} طلاپوش درخشان اطرافش برابری می‌کرد- قرار دارد. زائری که به زیارت می‌آید باید ابتدا از بازار عبور کند و از زنجیر بگذرد تا وارد بست بشود - بست جایی است که در آن هیچ مجرمی قابل تعقیب نیست^{۱۶}...

وقتی زائر از درب بزرگ که دارای روکشی از نقره است وارد فضای حرم مطهر می‌شود شکوه منظره، شور دل‌بستگی او را افزایش می‌دهد...

باز هم منظره تلخ

در شهر استرآباد ما در کاروانسرای فرود آمدیم و دو شبانه روز غم‌انگیز را در این شهر طاعون‌زده به سر آوردیم. این بلا در سال گذشته شهر را ویران کرده بود. من با حالی گرفته در خیابانهای متروک شهر پرسه زدم. نیمی از دکانها و منازل به واسطه فوت صاحبان آنها بسته بود و کل جمعیت شهر بیش از چهار هزار نفر نبود. در این جا بیماری با شدت هولناکی کولاک کرده بود! و از بعضی از خانواده‌های ده دوازده نفری، بیش از دو تا سه نفر باقی نمانده بودند. در هر مورد که غدد بیمار می‌ترکید او

از مرگ نجات می‌یافت، ولی لکه‌های وحشتناکی به عنوان علایم شوم مرض بر روی پوست بدنش باقی می‌ماند. این علایم همچون اثر ناشی از اصابت گلوله به نظر می‌رسید!

تقریباً این تصور به انسان دست می‌داد که گرچه این بیماری اکنون ناپدید شده است، ولی گویی این مردم با مرگ مأنوس شده‌اند! تابوتی - که برای حمل و خاکسپاری مردگان از آن استفاده می‌شد - در کنار راه قرار داشت. عده‌ای را در کنار چاهی، نزدیک یک دکان میوه فروشی دیدم که جسدی را می‌شستند. از این صحنه به سرعت دور شدم و موقعی که از خیابهای خلوت می‌گذشتم صدای سم اسبم در فضا منعکس می‌شد!

قصه تلخ طاعون ادامه دارد

صبح روز بعد، راه تهران را در پیش گرفتیم و هنگامی که از باروی شهر ساری خارج می‌شدیم با واقعه تکان دهنده‌ای مواجه شدیم. راه ما از کنار گورستانی می‌گذشت و موقعی که از آنجا عبور می‌کردیم دو پسر بچه مشغول کندن گوری برای دو جسد بودند که در کنارشان قرار داشت. این صحنه مرا به وحشت انداخت، زیرا اجساد مربوط به مردمانی بود که در اثر طاعون تلف شده بودند! (و ساری یکی از شهرهایی بود که من قصد داشتم در

آن اتراق^{۱۷} کنم).

پسر بچه‌هایی که مشغول کندن قبر بودند ما را مخاطب ساخته، التماس می‌کردند که به عنوان مسلمانانی با غیرت در غسل دادن اجساد به آنها کمک کنیم. آنها با صدای بلند می‌گفتند که: «برای جبران زحمتی که می‌کشید پنج قران به شما می‌دهیم!» سکوتی در میان ما حکمفرما شد و کسی پاسخی نداد. ما در حالی که بر سرعت تاخت اسبهایمان افزودیم از ساری فاصله گرفتیم. این شهر در سال گذشته، چنان در اثر طاعون صدمه دیده بود که در این زمان، جمعیت آن از سیصد نفر تجاوز نمی‌کرد!

یک معامله

در راه عزیمت به تهران - در آخرین مرحله، در نزدیکی بومهن^{۱۸} - واقعه‌ای روی داد که نباید ناگفته بماند! یکی از یابوهایم در زیر بار فرو ماند و من به دهی رفتم که یکی دیگر کرایه کنم. (طرفی که می‌خواستم از او حیوان کرایه کنم) گفت: «به جای کرایه کردن، یابوی زهوار در رفته‌ات را به اضافهٔ مبلغی به من بده و قاطر مرا بخر!» با او وارد مذاکره شدم و دریافتم که مرا به جای یک خراسانی گرفته است و دیگر گفتن اینکه من اروپایی هستم بی‌فایده بود!

من قاطر او را طالب بودم و هنگامی که به آن نگاه می‌کردم

فروشنده با وقاری تمام گفت: حالا که هر دو آدمهای خوبی!! هستیم، بیا بدون اینکه سر هم کلاه بگذاریم معامله کنیم! من قبول کردم و معامله انجام شد. اما بعداً متوجه شدم پشت قاطر شکسته بوده است و قطعاً او نیز در یافته که یابوی من حیوانی مردنی بیش نبوده است! چنین بود نحوهٔ معامله منصفانهٔ ما دو نفر با یکدیگر!

ملاقات با شاه

(پس از ورود به تهران) این افتخار را پیدا کردم که در بیست و ششم اکتبر به حضور اعلیٰ حضرت نیز معرفی شوم. من که شخص خان مغول و پادشاهان کابل و بخارا و بسیاری دیگر از شخصیت‌های بلند پایه را ملاقات کرده بودم، از اینکه اینک خود را در دربار ایران می‌دیدم، خشنود بودم.

قبلهٔ عالم در تالار آینه نشسته بود و موقعی که ما هنوز سیمای منور! ایشان را ندیده بودیم، جلو رفتیم و سلام دادیم. سپس پیشتر رفته، مجدداً ادای احترام کردیم و اعلیٰ حضرت در پاسخ با صدای بلند گفت: «خوش آمدید.»

ما در اینجا از چند پله بالا رفتیم و به حضور مقام سلطنت رسیدیم. اعلیٰ حضرت با صدای پر طنین و بلندی گفت: «دماغ شما چاق است؟» در این لحظه ما به گوشه‌ای مقابل محلی که شاه نشسته بود رفتیم و به تعارف او با سلام نظامی پاسخ دادیم...

شاه در فاصلهٔ تقریباً چهل پایی نشسته بود و بساطی از بلور که با بی‌سلیقگی -مانند آنچه در دکانها معمول است- تزیین شده بود، بین ما و شاه قرار داشت. چلچراغها چنان به صورت متراکم از سقف آویخته بود که شباهت تالار را به یک دکان کامل می‌کرد.

قبل از اینکه گفتگویی انجام بگیرد به ما گفته شد که شمشیرهایمان را با دست نگه داریم که مبادا به آینه‌هایی که در پشت سر ما در دیوار کار گذاشته شده بود برخورد کند و آنها را بشکند! فتحعلی شاه به هیچ روی، سیمای یک مرد سالخورده را نداشت و گرچه عمرش احتمالاً از هفتاد سال بیشتر بود، صدایش قوی و پر طنین می‌نمود و با وقاری تمام راست نشسته بود. لباسش به کلی ساده و از پارچهٔ مشکی بود که برازندگی نداشت. این لباس با ریش شاه که خود شگفتی مشرق زمین است بی‌مناسب به نظر می‌رسید. اگر این پادشاه از عباس میرزا بیشتر عمر کند، تعجیبی ندارد؛ می‌گویند این پادشاه از جوهر مروارید و سنگهای قیمتی (شربت تهیه می‌کند) و برای تقویت نیروی بدنی رو به زوالش از آن استفاده می‌کند و قدرتمندان در شرق به این گونه امور اعتقاد راسخ دارند!.

امروزها این جواهرات را برای مقاصد دیگر به کار می‌برند و از آنجا که شاه ایران یکی از معدود افرادی است که شنیده‌ام از آنها به منظور مفیدی استفاده می‌کند، در خور احترام است!

توضیحات

- ۱- سفرنامه بارنز، ترجمه حسن سلطانی فر، آستان قدس رضوی، آذرماه ۱۳۶۶.
- ۲- همان مأخذ، ص ۷ و ۸.
- ۳- منطقه‌ای در شمال غربی افغانستان کنونی و مرز جنوبی روسیه.
- ۴- جیحون یا آمودریا رودخانه‌ای است که از فلات پامیر در آسیا سرچشمه گرفته، به دریاچه آرال در روسیه می‌ریزد.
- ۵- شهری که در قدیم به «آمل زَم» یا «آمو» معروف بوده و امروز «گاگانویجسک» نامیده می‌شود، در فاصله پنج کیلومتری آمودریا واقع شده و از شهرهای کوچک ترکمنستان شوروی است.
- ۶- اورگنج یا جرجانیه یا گرگانج نام شهر قدیمی در کنارجیحون در ولایت خوارزم.
- ۷- ترکمانهایی که در غارت شرکت می‌کردند.
- ۸- منظور از قزلباش در اینجا، ایرانیان شیعه هستند.
- ۹- محلی در ایالت اسکاتلند انگلیس.
- ۱۰- هر مایل معادل ۱۶۰۹ متر است.
- ۱۱- گروهی از قبایل بیابانگرد آسیای مرکزی.
- ۱۲- درختکاری شده.
- ۱۳- هر یارد معادل ۹۱۴۴/ متر می‌باشد.
- ۱۴- برج نگهبانی شهر.
- ۱۵- گلدسته.
- ۱۶- در اعصار گذشته تاریخ ایران بست نشینی یک عمل مرسوم بود. بسیاری از مجرمان به دنبال انجام جرم، خود را به حریم اماکن متبرکه می‌رساندند. در اینجا دیگر کسی نمی‌توانست متعرض آنان شود. گاهی بست نشینی چندین ماه و حتی چندین سال ادامه می‌یافت.
- ۱۷- اتراق: منزل کردن.
- ۱۸- از قصبه‌های اطراف تهران

((۵))

سفرنامہ

مادام کارلا سیرنا

مقدمه

مادام کارلا سیرنا، جهانگرد ایتالیایی، در ماه نوامبر سال ۱۸۷۷ میلادی مطابق با شعبان سال ۱۲۹۴ هجری قمری (آبان ۱۲۵۶ هجری شمسی) مقارن با سی‌امین سال سلطنت ناصرالدین شاه قاجار از طریق دریای خزر به ایران آمده و در آخرین روزهای بهار سال ۱۸۷۸ م. برابر با ۱۲۹۵ ق. (۱۲۵۷ ش.) کمی بعد از عزیمت ناصرالدین شاه برای سفر دوم اروپایی خود، کشور ما را ترک گفته است.

کارلا سرنا که ظاهراً هنگام سفر اول ناصرالدین شاه به اروپا، با وی آشنا شده است، در ایران نیز مجدداً شاه را ملاقات می‌کند. سیرنا در مراسم تعزیه و شبیه‌خوانی تکیه دولت در محرم سال ۱۲۹۵ ق. در جایگاه اختصاصی انیس الدوله، همسر شاه، بطور خصوصی به حضور وی می‌رسد و مورد تفقد قرار می‌گیرد و یک بار نیز ضمن حضور در مراسم سلام رسمی نوروز سال ۱۲۵۷ ش. ناصرالدین شاه را از نزدیک می‌بیند و از زندگی خصوصی پادشاه قاجار نکات دقیقی را ثبت می‌کند.

اما آنچه که سفرنامه سیرنا را پراهمیت و جالبتر کرده، حضور او در میان مردم است. وی سعی دارد بیشتر با مردم عادی بجوشد و از زندگی روزمره آنان برای تهیه و تدوین کتابش مطالب نو و خواندنی فراهم کند. پرداختن وی به خلیقات و آداب و رسوم ایرانی، بخصوص در زمینه مسائل مربوط به زنان، و در بسیاری موارد گریز به تاریخ ایران برای آگاهی خواننده، از نکاتی است که کارلا سیرنا در نگارش سفرنامه خود بدان توجه داشته است. اما نوشته‌های تاریخی بانوی ایتالیایی همانند نوشته‌های بسیاری از اروپاییان در این خصوص چندان دقیق نیست.

در ضمن وی هر جا که مناسب دیده از نقل حوادث جالبی که قبل از سفرش به ایران اتفاق افتاده، دریغ نورزیده است؛ که این خود دریچه‌ای برای شناخت بیشتر روحیات مردم ایران در آن زمان، خصوصاً پادشاه ایران (ناصرالدین شاه) و دربار وی می‌باشد.^۱

شاه و پرده‌هایی از زندگی‌اش

۱- زندگینامه و روحیات سلطان صاحبقران

ناصرالدین شاه، که در سال ۱۸۳۰ م. (۱۲۴۷ ه.ق) به دنیا آمده است، پسر ارشد محمد شاه و مهد علیا دختر محمد قاسم خان قاجار است. پس او هم از طرف پدر و هم از طرف مادر از تبار قاجار و چهارمین پادشاه این دودمان است. همانطور که در مورد ولیعهدهای ایران رسم کشور است، او ابتدا فرمانفرمای آذربایجان و مقیم تبریز گردید.

هنوز در آغاز نوجوانی بود که پدر را ترک گفت و به تبریز رفت. اما عده‌ای درباری و افراد چاپلوس دور او را گرفتند. به این جهت او را مجالی برای رسیدن به مسائل جدی باقی نماند و

تعلیماتی هم که کسب کرد، در پرورش استعداد و تقویت نیروی جسمانی وی چنانکه باید و شاید مؤثر واقع نشد. این تعلیمات، به استثنای درس‌هایی که به ایرانیان معمولاً در خانواده‌های معتبر یاد داده می‌شود، سطحی‌تر و بسیار کم‌محتواتر از آن بود که بتواند او را برای تصاحب مقام خطیری که در آینده از آن او بود، آماده کند.

با وجود این چون ناصرالدین میرزا سرشار از تمایلات آزادیخواهی بود، از دل و جان به آینده کشور علاقه نشان می‌داد، اما بطوری که می‌دانیم بهترین تمایلات و احساسات، ولو در کار خیر هم اگر توأم با پشتکار و مداومت نباشد، کم‌کم به ضعف و سستی خواهد گرایید. ولیعهد جوان وقتی که برای جلوس به تخت سلطنت به تهران دعوت شد، در تبریز به عنوان یک شکارچی قهار سخت معروف شده بود و چنین مهارت فوق‌العاده‌ای در شکار، قابلیتی بود که توجه عموم را به سوی او جلب می‌کرد. ولی تنها داشتن یک شایستگی برای به عهده گرفتن چنان مسؤولیت خطیر کافی به نظر نمی‌رسید.

در نصف شب بیستم اکتبر سال ۱۸۴۸ م (۲۲ ذیحجه ۱۲۶۴) ناصرالدین، رسماً پادشاه ایران اعلام شد و به مجرد به دست

گرفتن عنان سلطنت، اولین کاری که کرد مرد درستکار و بی‌کم و کاستی را به نام میرزا تقی خان به صدر اعظمی خود برگزید. این آغاز خوبی بود، چون شاه جوان، برای انجام دادن وظایف جدید و خطیر خود، به مشاوره دانا و مجرب نیاز فراوان داشت. ناصرالدین شاه از آن تاریخ به بعد، از هر فرصت برای تکمیل معلومات خود استفاده نمود و به یاد گرفتن ادبیات فارسی، و مقدمات ریاضی و فرانسه همت گماشت. ضمناً کوشش به عمل آورد جلوی بعضی از کارهای افراطی را بگیرد. با دقت تمام اصلاحات نوینی را در کشور آغاز کرد و توانست حمایت و طرفداری کلیه اطرافیان را به سوی خویش جلب کند. تمامی رعایا، خیلی راحت به او دسترسی داشتند، حتی فرمان صادر کرد به هر شکوائیه و درخواستی سریعاً رسیدگی و جواب لازم داده شود.

متأسفانه، شاه جوان طبع بوالهوسی داشت و درباریان کهنه‌کار اغلب از این صفت برای منحرف کردن توجه وی از امور دولتی و سوق دادنش به راه عیش و خوشگذرانی سوء استفاده می‌کردند و او را از این فکر که تنها اراده وی می‌تواند موجبات پیشرفت و سربلندی کشورش را فراهم آورد غافل نمودند و کار به جایی

رسید که همین آدمهای چاپلوس او را به ارتکاب اشتباهات تأسف انگیز نیز واداشتند.

ناصرالدین شاه در آغاز سلطنت خود، مانند پادشاهان قدیم ایران شاهی دست و دلباز و سخاوتمند بود، و کوچکترین خدمتی را با انعامی شاهانه جبران می‌کرد. ولی گذشت زمان رفته رفته از شدت این گونه ولخرجیها و گشاده دستیها کاست و حتی مدتی مدید است که تا حد خست و به فکر صرفه‌جویی و زر اندوزی و جمع مال افتاده است.

چون در مقایسه با سایر شاهزادگان دودمان قاجار از ملایمت و انعطاف پذیری خاص برخوردار است، نسبت به پیشینیان خود بی‌رحمی و خشونت کمتری از خود نشان داده است. او آدمی طبیعتاً خجالتی است و خیلی زود از رو می‌رود و برای گریز از کم‌رویی با صدایی بم و غلیظ، تند تند صحبت می‌کند و گاهی یک کلمه را چندین بار پشت سر هم تکرار می‌کند. خون ایل چادر نشین قاجار در رگهای او جاری است و به قول عوام «در یک جا بند نمی‌شود» و خیلی کم اتفاق می‌افتاد که اگر وقتش کاملاً گرفته نباشد، حتی ده روز پشت سر هم در تهران بماند. او عاشق کوه‌پیمایی است و دوست دارد که در کنار جویباری چادر بزند و

در میان ورزشها عشق عجیبی به شکار دارد و ترجیح می‌دهد که همواره در هوای آزاد زندگی کند. این غیبتهای گاه و بیگاه و دوری از تهران، که به ترغیب مشاورانی انجام می‌گیرد که منحصرأ به فکر نفع شخصی و پر کردن جیب خویشند، اداره امور کشور را با دشواریهایی مواجه می‌کند.

اگرچه او سلطانی مستبد و مطلق‌العنان است، ولی دستورات او، در صورتی که به نفع وزیران و سران قوم نباشد، به هزاران بهانه بی‌اساس به مرحله اجرا نزدیک نمی‌شود. او از زمانی که از اروپا دیدن کرده به هر آنچه که در آنجا می‌گذرد سخت علاقه‌مند شده و دستور داده است هر روز، روزنامه‌های خارجی را برایش بخوانند و قسمتهایی را که مفهومش را متوجه نمی‌شود برایش ترجمه کنند. مجلات مصور بخصوص برایش بسیار سرگرم کننده است. او افکار و عقاید خود را تا حد کفایت به زبان فرانسه به طرف مخاطب می‌فهماند و خیلی دوست دارد با اروپاییان، که نسبت به آنان حسن نیت خاصی دارد، به زبان فرانسه صحبت کند.

معمولاً، تا خارج شهر او با کالسکه می‌رود، ولی در آنجا سوار بر اسب شده و اگر با بیگانه‌ای روبه‌رو شود، با کمال میل به

نزدیکش می‌رود و خیلی خودمانی با او به صحبت و گفتگو می‌پردازد.

چون به حیوانات علاقه عجیبی دارد، اغلب گردشهای مورد علاقه‌اش را در باغ وحش خود می‌گذراند و دستور داده است در آن باغ بخصوص از شیرها - که به عنوان شاهان بیابانها و کوهستانها طرف توجه خاص وی به شمار می‌روند - مراقبت کامل به عمل آورند.

مانند اغلب مشرق‌زمینی‌ها، او عطرها و گلها را تحسین می‌کند و مانند زنی طناز، خود را با جواهرات و زیورها می‌آراید و با علاقه وافر لباسهای مليله دوزی شده‌ای را می‌پوشد که به انواع سنگهای قیمتی مزین گردیده است. جقه برای او تنها نشانه شاهی نیست، بلکه همچنین نوعی زینت زیبا برای کلاش است.

از نظر افکار مذهبی، می‌توان گفت که او بیشتر از آنکه یک مذهبی معتقد باشد یک آدم خرافاتی است. شاه در باره هر کار جدی یا معمولی و حتی ناچیز، دست به هیچ اقدامی نمی‌زند، مگر آنکه قبلاً منجم مخصوص «سعد و نحس»^۲ ساعت را معین کرده باشد. با توجه به این موضوع می‌توان ادعا کرد که منجم شاه تا حدودی سرنوشت کشور را در دست خود دارد، چون او اولین

کسی است که طرف مشورت شاهنشاه قرار می‌گیرد.

۲- تمرین غذا خوردن با قاشق و چنگال

در ایران، شاه، وزیران، اعیان و اشراف مانند افراد و رعایای معمولی عادت دارند طبق سنت متداول و به رسم پدران خود با دست غذا بخورند. البته موضوع مربوط به سنتها و آداب و رسوم است. برای یک نفر ایرانی، فرو بردن انگشتان دستش در دیسی پر از برنج که دور تا دور آن مهمانهای دیگر نشسته‌اند، همان قدر عادی است که برای یک اروپایی دور سفره‌ای که روی میزی چیده شده است نشستن و با کارد و چنگال غذا خوردن، کاری عادی است.

صدر اعظم چون با سبک غذا خوردن فرنگیها آشنایی داشت، خواست قبل از عزیمت شاه، غذا خوردن با کارد و چنگال را به شاه یاد دهد. به این منظور ضیافتهایی ترتیب داد و طی آن شخصاً تعلیم غذا خوردن به ملتزمین رکاب را به عهده گرفت. به مدت یک هفته که درباری‌ها غذا خوردن به سبک فرنگی‌ها را تمرین

می‌کردند، شاهنشاه (ناصرالدین شاه) پشت دیوار نازکی می‌نشست و به منظور یادگیری درسهای صدراعظم از چند سوراخ کوچک، غذا خوردن آنان را نظاره می‌کرد. زنان اندرون هم چنین منظره‌ای را که برایشان کاملاً تازگی داشت، می‌توانستند تماشا کنند.

وقتی که شاه و درباریان توانستند برای صرف غذا خوب از چنگال استفاده کنند، مساعی صدر اعظم مورد تقدیر قرار گرفت.

۳- پادشاه دکاندار

جهان -البته بحق- بر پادشاهان بسیار سخت می‌گیرد و به آنان امکان آن را نمی‌دهد که به تمام هوسها و امیال و آرزوهای که در سر می‌پرورانند، و به ذوقیات و تفتنهایی که گهگاه به دلشان راه می‌یابد، جامه عمل بپوشانند. در هر حال اشرافیت نیز الزامات و محدودیتهای خود را دارد.

با وجود این، ناصرالدین شاه، گاهی آداب و رسوم شاهی را زیر پا گذاشته و به حرف مردم وقعی نمی‌نهد. مثلاً هنگامی که او در بازار نقش فروشنده‌ای را ایفا می‌کند، نقشی که هر از چند

گاهی با علاقه‌مندی آن را به عهده می‌گیرد. در این گونه موارد، عده‌ای از درباریان و تعداد زیادی از مشاهیر کشور، که صرفاً به همین خاطر دعوت شده‌اند، به همراه شاه راهی بازار می‌شوند، و به دلخوشی افتخاری که در التزام رکاب همایونی بودن نصیب آنان کرده است، تحمل هر گونه ضرر و زیانی را از جان و دل می‌پذیرند، چون پیشاپیش می‌دانند که نتیجه این سیر و سیاحت به سود شاه و مغازه‌داران و به زیان و به بهای خالی شدن جیب آنان تمام خواهد شد.

آنها به محض آنکه به بازار رسیدند، شاه ابتدا همه مغازه‌ها را از نظر گذرانیده و آنگاه در برابر مغازه‌هایی که اشیاء فانتزی و فلزی را در بساط خود چیده‌اند، مکث می‌کند. این گونه اجناس را از اروپا وارد می‌کنند و سخت مورد علاقه ایرانی‌هاست.

آنگاه شاه روی نیمکتی که بیرون مغازه گذاشته‌اند، می‌نشیند و خطاب به صاحب مغازه می‌گوید: «مایلی که در فروش امروز با من شریک شوی؟». بدیهی است این پیشنهاد همیشه با اشتیاق و ذوق‌زدگی تمام پذیرفته خواهد شد. ناصرالدین شاه بعد از بله گرفتن از طرف، خطاب به اعیان و اشرافی که دورش را احاطه کرده‌اند می‌گوید: «خوب حالا من فروشنده این مغازه هستم،

خریدار کیه؟» و درباریان جملگی از فروشنده‌ای که شخص پادشاه باشد، جنس می‌خرند و شاه چیزی را که ده قران ارزش ندارد به آنان هزار قران (معادل هزار فرانک) قالب می‌کند. فروشنده و خریداران آنقدر به کار خود ادامه می‌دهند تا قسمت زیادی از اجناس مغازه در آن فاصله فروخته می‌شود. البته در انشای خرید و فروش هیچ کس جرأت نمی‌کند از بهای جنس چیزی کم و یا جلوی دکان را از جمعیت خالی کند. بدیهی است بهای اجناس نیز باید نقداً پرداخت شود. کسی که در این موقع بیش از همه خوشحال است، شخص صاحب مغازه است چون او به رأی‌العین می‌بیند، این همه مشتری دست به نقد چون بلبان بهاری در دکانش به پرواز در آمده‌اند، و جنسها را به چند برابر قیمت از دست هم می‌قاپند!

بعد از آنکه تمامی اطرافیان شاه، با اجرای دستور، هوس وی را ارضاء کردند، ناصرالدین شاه از صاحب مغازه می‌خواهد که بهای اجناس فروش رفته را دقیقاً حساب کند و آنگاه هر مبلغی که از جمع فروش آن روز عاید شده است، به دو قسمت متساوی تقسیم می‌کند، نصف آن را خود به جیب می‌گذارد و نصف دیگر را به صاحب مغازه می‌دهد و از وی سؤال می‌کند: «از شریک

خود راضی هستی؟». تعظیم و تکریمها و دولا و خم شدنهای بی‌پایان، جوابگوی این سؤال بزرگوارانه شاه است. شاه و مغازه‌دار هر دو از نتیجه معامله بسیار راضی هستند، ولی آیا درباریان هم که اینچنین قربانی و مورد تمسخر هوسهای شاه قرار گرفته‌اند، می‌توانند خود را راضی نشان بدهند؟ اما اگر این گونه دیدارها از بازار جنبه‌های مضحک داشته باشد، خالی از هدفهای مردمی توأم با ظرافت و سیاست زیرکانه‌ای نیز نیست. چون اگر از این راه، شاه با کلاه گذاشتن بر سر اطرافیان خود تفریح می‌کند - البته آنان از این رهگذر چیز زیادی از دست نمی‌دهند، چون آنان نیز به همین نحو سر دیگران را کلاه خواهند گذاشت - ولی بدین وسیله پولی به بازار می‌ریزد و با این عمل بازاریان را طرفدار پر و پا قرص خود می‌گرداند.

۴- باغ وحش شاه

راه مهندسی ساز برای باغ وحش!

محلی که ناصرالدین شاه بیش از هر جای دیگر به آن علاقه

نشان می‌دهد کلاه فرنگی شکارگاه اختصاصی در باغ وحش دوشان تپه است.

شاه بعد از مراجعت از اروپا، دستور داد به منظور رفاه و آسایش مؤمنین راه شوسه‌ای از تهران تا زیارتگاه شاه عبدالعظیم و راه دیگری صرفاً به خاطر ارضای هوسهای شخصی‌اش به همین کلاه فرنگی باغ وحش، کشیده شود. راه دوم که ساختمان آن مدتها بعد از راه تهران - شاه عبدالعظیم، آغاز شده بود، و با آنکه از میان مسیری پر سنگلاخ و صعب‌العبور می‌گذشت و علاوه بر آب و باران و برف و بهمن و رودخانه پرخروش که موانع طبیعی این راه بودند، مثلاً در فاصله شش کیلومتر برای هموار کردن مسیر، حداقل یازده پل می‌بایست احداث گردد، ولی علی‌رغم تمامی این موانع و مشکلات احداث آن خیلی زودتر از راه اولی به اتمام رسید.

روز چهاردهم اکتبر ۱۸۷۴ م (۲ رمضان ۱۲۹۱ هـ. ق مطابق با ۲۱ مهر ۱۲۵۳ هـ. ش) اعلی‌حضرت جاده جدید را افتتاح می‌کند. مهندسی اروپایی مجری طرح احداث جاده، برای مراسم افتتاح، آیین و تزیینات خاصی ترتیب داده بود که تا آن روز در ایران سابقه نداشت: او طاق نصرتی از گل و گیاه درست کرده بود که بر بالای آن علامت رسمی ایران و کتیبه‌ای به افتخار شاه نصب شده بود. در حدود یکصد پرچم بزرگ، در انتهای تیرها، بالاتر از پرچمهای

کوچک که اسم شاه را در کنار لوحه‌های فلزی نوشته بودند، در اهتزاز بودند. همه چیز با دسته گل و گیاه به هم بسته شده بود. خاطره این افتتاح، که مراسم آن برای همه تازگی داشت و پیش از آن، این گونه تشریفات رسمی با افراشتن پرچم و یا تزئینات دیگر هرگز در این کشور معمول نبوده، برای همیشه در یاد ایرانیان باقی مانده است. آن روز ابتدا توسط زنجیری با قفل نقره‌ای آویزان، راه را بسته بودند. هنگام ورود شاه به محل مراسم، مهندس کلید قفل را با احترام به ناصرالدین شاه تقدیم می‌کند. شاه که از این گونه نمایشها، و اصولاً از هر چیز تازه‌ای خوشش می‌آید، از مراسمی که به این مناسبت ترتیب داده شده است، بسیار مسرور می‌گردد. آنگاه شلیک بیست و یک تیر توپ، و متعاقب آن نواختن سرود ملی، گشودن اولین راه شوسه را در ایران به اطلاع همگان می‌رساند. آن روز تمامی وزیران و شخصیت‌های بلندپایه در مسیر راه شاه به ردیف ایستاده بودند. در طول جاده، چهار فوج پیاده نظام، با لباسهای اونیفورم جدید قرمز رنگ، که به همین مناسبت دوخته شده بود، هر کدام به فاصله دو متر از همدیگر، صف کشیده بودند. در لحظه‌ای که مهندس کلید را روی یک سینی نقره‌ای برای افتتاح جاده تقدیم شاه می‌کرد، در کنار آن یک کیسه کوچک محتوی چهارده تومان هم گذاشته بودند که گویا از اعتبارات عملیات جاده سازی باقیمانده بود. شاه ضمن

ابراز خوشوقتی از این همه صرفه‌جویی، کیسه پول را از روی سینی برمی‌دارد و در جیب خود می‌گذارد. طاق نصرت نیز سخت مورد تحسین شاه قرار می‌گیرد و از تر و تازگی و شادابی گل و گیاهی که در پوشاندن آن به کار رفته بود، بسیار تعجب می‌کند. در این هنگام به آگاهی او می‌رسانند که کارگران تمام شب را برای افراشتن و تزیین آن کار کرده‌اند. این توضیحات موجب رضایت و مسرت خاطر بیشتر او می‌گردد، اما اصلاً به این صرافت نمی‌افند که آن پول مختصر را که چند لحظه پیش از روی سینی برداشت، میان کارگران تقسیم کند، و با این کار کوچک قلب عده‌ای از افراد زحمتکش را به دست آورد. آنگاه چون نیم نگاهی به جاده می‌اندازد، به او توضیح می‌دهند که سرتاسر آن طبق آخرین اصول راهسازی ساخته شده است. سری به علامت رضایت تکان داده و از حاج میرزا حسین خان - که آن وقت وزیر امور خارجه بود و ضمناً نظارت بر عملیات ساختمانی این جاده را هم بر عهده داشت - قدردانی می‌کند، و فردای مراسم گشایش جاده، به منظور ابراز رضایت رسمی، او را به درجه سپهسالاری ارتقاء می‌دهد. پیشکش آن کیسه کوچک، از بقایای اعتبار ساختمانی در این ارتقاء درجه احتمالاً بی‌تأثیر نبوده است. چون با برگرداندن مبلغ ناچیز چهارده تومان به شاه، ظاهراً او می‌خواسته است این را ثابت کند که هنوز در قلمرو شاهنشاه هستند کسانی که در انجام هر

کار تا دینار آخر حساب پس می‌دهند و نسل خدمتگزاران درستکار هنوز از این سرزمین قطع نگردیده است. اما در این قدرشناسیها و سپاسگزاربها، سهم مهندس و کارکنانش، که به همت آنان وزیر، مورد توجه شاه قرار گرفته، و به سپهسالاری رسیده بود، بسیار اندک بوده است. آنها جز یک تشکر ساده از مقام وزارت، حتی حقوق عقب افتاده خود را هم نتوانستند دریافت کنند، در حالی که بعضی از آنان از بیست و دو ماه پیش از دولت طلب داشتند. جناب اشرف حاج میرزا حسین خان، که می‌گفتند همان قدر که در فن سیاست اهل حيله و نیرنگ است، در کار حساب و کتاب نیز مهارت و زرنگی خاص دارد، در مدت این بیست و دو ماه، پول دریافت شده برای هزینه‌های عملیاتی احداث جاده را، یک جا پیش یک تاجر معتبر بازار با ربح بسیار بالا به تنزیل داده بود.

دوشان تپه، شکارگاه اختصاصی سلطنتی

بعد از گشایش جاده، شاه اغلب از همین راه شوسه دوشان تپه به کلاه فرنگی شکارگاهش واقع در شمال تهران، که در بالای تخته سنگی در ارتفاع تقریباً چهارصد متری، در وسط دشتی در دامنه البرز احداث شده است، رفت و آمد می‌کند. اینجا را اول بار پدر ناصرالدین شاه ساخته بود، ولی خود او برای توسعه و

زیبایی آن بسیار کوشید و آنجا را به صورت تفرجگاه مورد علاقه خود درآورد. بعد از استراحت در همین کلاه فرنگی، شاه که شکارچی قهار و خستگی ناپذیری است، در کوهستانهای پر از شکار اطراف، به شکار بز کوهی، قوچ وحشی، آهو، خرگوش، کبک دری، و حیوانات دیگر می‌رود. در زمستان، که برف قله‌های مرتفع‌تر را می‌پوشاند، وی گاهی بخت آن را دارد که حتی با پلنگ، یوزپلنگ، ببر و شیر دیداری تازه کند.

دوشان تپه اسم خود را از اسم دهکده مجاور گرفته است. از بالای کلاه فرنگی، و باغهای وسیعی که دور آن را احاطه کرده و بر تمام دشت مسلط است، چشم‌انداز بسیار زیبایی دیده می‌شود. تالار شاه شبیه به سالن یک کشتی است، سقف آن ارتفاع کمی دارد. پنجره‌ها، گرد، کوتاه و کشویی هستند، و عیناً روزنه بدنه کشتی را به یاد می‌آورند. اطاق، مجهز به نیمکتهای مدوری است، که بر پشت آنها مخده‌های مخمل سبز زنگ گذاشته‌اند. در وسط اطاق، نوعی تنه درختی را جا داده‌اند و در کنار آن یک میز و اثاث خانه‌ای از این دست، در هیچ کجای ایران دیده نمی‌شود. در قسمت فوقانی این تالار، تالار دیگری است به سبک شرقی، و به شکل کلاه فرنگی، که این دو دستگاه قسمت بیرونی ساختمان را تشکیل می‌دهند. اما قسمت اندرونی جادارتر است. با آنکه در آن، از تجمل و زرق و برق خبری نیست، ولی زن‌ها هنگامی که

همراه شاه هستند در اندرونی این ساختمان از کاخهای ییلاقی دیگر، بیشتر احساس راحتی می‌کنند. از لحاظ موقعیت، دوشان تپه درست شبیه آشیانه عقاب است. کالسکه نمی‌تواند به عمارت کلاه فرنگی نزدیک شود. تا آنجا همه چیز، حتی آب را هم باید با دست حمل کرد. هوای باغها بسیار مطبوع و ملایم است. در زمستان، به علت کوهستان بودن در آن نواحی بادهای سرد، بسیار کم می‌وزد. تعداد زیادی ساختمانهای کوشک مانند، در آن طرفها ساخته‌اند، که بعضی از آنها اطاقهای بسیار زیبا و دلگشایی دارند. همچنین یک مسجد کوچک و دو حوض بزرگ در آنجا احداث شده است، که آب حوضها دائماً عوض می‌شود.

باغ وحش شاه و حرمت شیر بچه‌دار!

شاه از مجموعه حیوانات خود در این باغها نگهداری می‌کند و نسبت به همه آنها، مخصوصاً برای شیرهایش علاقه و دلسوزی فوق العاده‌ای نشان می‌دهد، که من نمونه‌ای از آن را برای خوانندگان نقل می‌کنم:

در سال ۱۸۷۸، در اولین روزهای ماه محرم، شیری بچه زاید. شاه که در شهر گرفتار برگزاری مراسم عزاداری در تکیه‌اش بود، نتوانست از زائو دیدن کند. برای اینکه از سلامت مزاج مادر و بچه شیر اطلاع دقیق به دست آورد، دستور داد

چاپار مخصوص میان تهران و باغ دایر کرده و هر نیم ساعت به نیم ساعت، از حال آنها وی را آگاه کنند. بچه در ماه زانویه^۳ به دنیا آمده بود و در آن ماه برف سنگینی سراسر صحرا و حتی کوچه‌های تهران را پوشانده بود. شاه که دید چاپارها خیلی تأخیر می‌کنند، دستور داد یک رشته سیم تلگراف به دوشان تپه بکشند و دفتر کوچکی نیز درست در مقابل قفس شیر دایر کنند تا از این طریق با قصر شاه در تهران ارتباط دائم برقرار گردد. به این ترتیب مأموری که در کنار شیر و شیرزادگان مستقر می‌شد، می‌توانست هر لحظه‌ای شاه را در جریان حال و حرکت زانو و نوزادان بگذارد. به مجرد آنکه متصدی مربوطه، کار سیم‌کشی را به اتمام رسانید، طی مخابره تلگرافی به قصر شاه، اعلام نمود که با وجود دشواریهای زیاد، کار دایر کردن ارتباط تلگرافی خیلی زودتر از آنچه که تصور می‌رفت، رویراه شده است. البته او از مخابره این تلگرام و نشان دادن همت و سرعت عمل خود چشمداشت پاداش چشمگیری را از شاه داشت، ولی چون تلگرام را با جمله «حال حیوانها خوب است.» پایان داده بود، وقتی این تلگرام را در تکیه «دولت» به دست شاه دادند، با آنکه از نرسیدن خبر تازه ناراحت بود، ولی از خواندن جمله «حال حیوانها خوب است» چنان برآشت که متصدی آداب ندان را که بی ادبی و گستاخی را به آن حد رسانده و به شیر، یعنی به شاه دشت و جنگل، «حیوان»

خطاب کرده بود، به شدت به باد دشنام و ناسزا گرفت. بعد فریاد کشید «شیر، حیوان نیست، حیوان کسی است که به او حیوان خطاب می‌کند»!^۴ و در همان لحظه دستور داد از کار برکنارش کنند. برای آنهمه تلاش و کوشش چه پاداش مناسبی!

در آن مدت ده روز که مراسم مذهبی ادامه داشت، ناصرالدین شاه دندان روی جگر گذاشت و نتوانست از مادر و بچه‌ها دیدن کند، ولی فردای روز پایان مراسم، هنوز ساعت شش صبح نشده بود که او را دیدند در جاده دوشان تپه، به سرعت برق و باد اسب می‌تاخت و شب همان روز هم در حالی که از دیدن ملکه دشت و جنگلها و شاهزادگان کوچولو، که الحمدلله همه سالم و سر و مر و گنده بودند، بسیار خوشحال و راضی به نظر می‌رسید، به تهران بازگشت.

۵- گردشهای شاه

شاه پرحرکت

اهالی تهران همگی به گردشها و غیبتهای طولانی شاه بخوبی خو گرفته‌اند. چون به ندرت اتفاق افتاده است که او چند روز را به طور متوالی در قصر خود بگذراند. هنگام عزیمت شاه به یکی از

کاخهای خود در خارج شهر، یا به شکار، تعداد کثیری از اطرافیان، از جمله نستقی باشی^۵ و دستیارانش همیشه در التزام رکابند.

اعلی حضرت به هرکجا می‌رود این شخصیت نیز که در دربار نقش مهمی دارد و در هر تشریفاتی حاضر و ناظر است، در پیشاپیش موکب حرکت می‌کند او در دربار سکونت دارد و همیشه بغل‌گوش شاه است و اجرای مأموریت‌های خطیر معمولاً به عهده اوست، ضمناً فوج کاملی نیز زیر فرمان خود دارد که برای ناصرالدین شاه خدمات مختلفی انجام می‌دهند. نفرات فوج در گردشهای شاه، جلوتر از همه راه می‌روند و وظیفه پلیس را به عهده می‌گیرند. آنها با ترکه‌های نرمی که در دست خود دارند، به سر، پشت و صورت عابران می‌کوبند تا آنان را از سر راه دور کرده و به این ترتیب نظم و امنیت خط سیر شاه را تأمین کنند.

مجرمین و کسانی که از پرداخت پول خودداری کنند، به دست آنان سپرده می‌شوند. در این گونه موارد گاهی آنها را به شلاق می‌بندند و یا چشمانشان را از حدقه درمی‌آورند، گاهی نیز دست، پا، و یا بینی آنان را از بیخ می‌برند. قطع عضوی از بدن در حقیقت شتری است، که اگر اراده شاه بر آن تعلق بگیرد، از شاهزادگان درجه اول گرفته تا مردم عادی، بر در خانه هر کسی ممکن است روزی بخوابد.

در این سیاحتها، میان اسباب و اثاث ناصرالدین شاه، که بار قاطرها و شترهایی که زین و برگ گرانیهای دارند، شده است، بسته‌های عجیبی نیز دیده می‌شود. این بسته وسایل شکنجه هستند، که شاه هرگز بدون آنها به مسافرت نمی‌رود. فلکه و شلاق برای چوب‌کاری روی پاها، بالای بار قاطرها است، و روی آنها نیز وردستهای میرنسق (یا قصابان شاه)^۶ نشسته‌اند.

میرغضبان را از روی لباس قرمزشان - که شمشه‌هایی با مغزی طلایی دارند- از نوکران دیگر شاه که همان لباس را می‌پوشند، ولی نوار لباسشان سیاه است، می‌توان فرق گذاشت.

نفود منجم و قدرت یک عطسه

روز حرکت و گردش شاه، قبلاً توسط منجمان تعیین می‌شود. از اول صبح، دسته‌هایی از اسب، استر، و شتر که تشک، متکا، لحاف، فرش، وسایل آشپزی چادر و قلیان و چیزهای دیگر را حمل می‌کنند، در کوچه و خیابان شهر به حرکت در می‌آیند.

فریاد گوشخراش قاطرچپها بلند است. داد و بیداد شتریانها نیز به سر و صدای آنها اضافه می‌شود. بعد جرنج جرنج زنگ قاطرها هماهنگ با حرکت کاروان با هیاهوی دیگری در هم می‌آمیزد. ولی هنوز این همه جار و جنجال را در مقابل صدایی که

از کوبیدن استخوانهای گوسفند به یک زنگ بزرگ بلند می‌شود و آن زنگ را به گردن شترها آویزان کرده‌اند، اصلاً نمی‌توان صدا حساب کرد. بعد از حرکت این گروه، نوبت به گروه دیگری می‌رسد که مرکب از سواره‌هایی از هنگ گارد سلطنتی هستند و در ایام شکار محافظت از جان شاه، و تأمین امنیت جاده‌ها به عهده آنها واگذار شده است.

تعداد افراد هنگ تنها سیصد نفر است، اگرچه روی کاغذ حتی از هشتصد نفر نیز تجاوز می‌کند. هر نفر از افراد گارد یک تفنگ با بند حمایلی در غلاف سرخ‌رنگ دارد؛ اینها سلاحهای شاه هستند که یکی بعد از دیگری در هنگام شکار به وی تقدیم می‌شوند. اگر گلوله یکی از تفنگها گیر بکند و در نرود به قیمت از دست دادن جان آن تفنگچی تمام خواهد شد. از افراد گارد سلطنتی بعضی نیز قلیانچی هستند. در هر دو طرف زین مرکوب آنان، در جای خاصی شبیه به جیبهایی که در داخل آن طیانچه می‌گذارند، خورجینی از پارچه گرانبهای دست دوزی شده‌ای آویزان است که در یک خانه، قلیان و اسباب و لوازم آن را و در خانه دیگر ظروف آب را جای می‌دهند. علاوه بر آن زیر رکاب آنها سطل و منقل نقره‌ای تا ارتفاع بسیار پایی از سطح زمین آویزان است که اغلب آنها را دست هنرمند معروفی ساخته است، و از آنها برای حمل زغال قلیان استفاده می‌شود.

در این گونه گردشها، ملتزمین شاه نظم و ترتیب خاص ندارند و هر کدام به میل خود راه می‌روند، چند لحظه قبل از عزیمت شاه از کاخ که توسط شلیک گلوله‌های توپ به اطلاع عموم می‌رسد، خیابانهای مسیر به دقت جارو و آب پاشی می‌شود، و از این موقع تا عبور شاه سراسر مسیر قُرُق (ممنوع العبور است و کسی نمی‌تواند سر راه پیدا شود).

«فراش»ها با شلاقهای درازشان، در شهر می‌چرخند و از هر سو با فریاد «گچین! گچین!»^۷ ضربات آنها را بر سر و روی عابران فرود می‌آورند. اگر کسی هنگام عبور شاه عطسه کند، آن را به فال بد می‌گیرند. دیدن زن پیر نیز به همچنین نامیمون است.

همراهان همیشگی شاه

در پیشاپیش کالسکه سلطنتی شاطرها با پای پیاده به دو می‌روند. آنان لباس عجیبی به تن دارند. به عنوان پوشش سر، کلاهی به یک شکل نو از پارچه پررنگ پولک‌دار، مجهز به چیزهای شیشه‌ای و تزیناتی از حلیه‌های مشبک بر سر می‌گذارند و شلوارک کوتاه مشکی، جورابهای سفید، کفشهای روباز و یک ردنگت بلند قرمز رنگ، با شال سفیدی که به دور کمر بسته شده است، مجموعه لباس آنان را تشکیل می‌دهد.

پشت سر شاه، با اندک فاصله‌ای نسقچی باشی در میان

پیشخدمت‌های مخصوص و شخصیت‌های درباری حرکت می‌کند. او را از روی لباس سرخ رنگ و یراق طلایی‌اش به آسانی می‌توان شناخت. حضور وی در هر مراسمی اجباری است و اعلیٰ حضرت هر آنچه را که به وظایفش مربوط می‌شود، مخصوصاً به او ارجاع می‌کند. همچنین او در دربار هم، در همه جا دیده می‌شود و دستش به روی همه بلند است.

شاه همیشه در کالسکه تنهاست. وقتی که سوار بر اسب است، محافظان وی در جلو یا در عقب از وی فاصله می‌گیرند. این سواران، پیشاپیش خود، جارچی‌هایی دارند که به عنوان نشانهٔ مأموریت دولتی، چوب دستی‌های نقره‌ای با خود حمل می‌کنند.

صدر اعظم، قبل از حرکت شاه، به پیشگاه وی می‌شتابد، تا احترامات لازم را به عمل آورد. کالسکهٔ وی که از طرف درباریان احاطه شده است، تا مسافتی شاه را بدرقه می‌کند. بعد از اینکه او را همراهی کردند، چهار نعل خود را به ملتزمین شاه می‌رسانند.

خیلی کم اتفاق می‌افتد که در طول مسیر از سوی عده‌ای به شاه عریضه تقدیم نشود، و آنها معمولاً عریضه یا شکوائیهٔ خود را به یکی از کسانی که نزدیکتر است، تسلیم می‌کنند. اگر شاه متوجه شود، شخصاً آن را گرفته و قرائت می‌کند و ای بسا تقدیم کنندهٔ عریضه در همان لحظه جواب مساعدی نیز برای درخواست خود می‌گیرد. اما، اغلب اوقات این عریضه‌ها به دست شاه نمی‌رسند.

معمولاً زن سوگلی شاه و سایر زنان اندرون که تعدادشان هر دفعه بر حسب انتخاب و هوس شاه تغییر می‌کند، جزء ملتزمین هستند.

چون آداب و رسوم کشور این اجازه را نمی‌دهد که مرد و زن در انظار عمومی با هم باشند، ملتزمین رکاب شاه، مدتها قبل از همراهان اندرون عازم مقصد می‌شوند.

در روزهای عزیمت شاه به سیر و سیاحت، در خیابانی که به قصر منتهی می‌شود، تعداد زیادی کالسکه چهار یا شش اسبه و تخت روانهایی که با قاطر حمل می‌شوند و رنگ غالب آنها سفید است، دیده می‌شوند. تمام یا گاهی نصف دم اسبها به رنگ قرمز رنگ شده است.

اسباب و لوازم کالسکه‌ها از نوادر روزگار است. بعضی از آنها به عصر بوق کالسکه سازی تعلق دارند. از هر کشور و از هر مدل می‌توان نمونه‌ای پیدا کرد. مثلاً این یکی، کالسکه مهمانی بسیار بلندی است که رکاب آن شبیه به پلکان است و صندوقه‌اش رنگ زرد طلایی دارد، بر فراز آن شیر و خورشید، علامت رسمی ایران زمین نقش بسته است و تلؤلوی آن با تلؤلوی خورشید واقعی رقابت می‌کند؛ یا آن یکی، یک کالسکه بزرگ دو طرفه شیشه‌داری است که کروک آن باز می‌شود ولی فنرهای زنگزده‌اش دیگر قابل تعمیر نیست. کالسکه‌های مدل قدیمی، چهار چرخه‌های از کار

افتاده، دلجانهای ماقبل تاریخ، با اشکال عجیب و غریب و رنگهای زننده، نمونه‌هایی از این مجموعه کم نظیر اشیاء کهنه است. تنها کالسکه‌ای که کم و بیش روبراهتر است به انیس الدوله زن سوگلی شاه تعلق دارد.

گذشته از این وسایط نقلیه وارد شده از خارج، که از چند وزیر مختاری که به کشور خود احضار شده‌اند، یا اشخاص عادی که این منطقه را ترک گفته‌اند در این کشور به جای مانده است، تخت روانهای رنگین و طلایی خانمهای درباری بسیار قشنگ و ظریف است. پنجره‌های آنها به میل سرنشین بالا و پایین می‌روند و با پارچه‌های بسیار عالی پوشانده شده‌اند. بالای تخت روان به شکل گنبد است، و بر روی آن بافته‌های دست دوزی شده و شالهای گرانبه‌ای کشیده‌اند که به طور دالبر چیده شده و قسمتی از آن تا پایین صندوقه تخت روان می‌افتد. زمانی که باد این پارچه‌های نقش و نگاردار را بالا می‌زند، زنانی که روی مخده‌های گرانبها نشسته‌اند، از بیرون بخوبی دیده می‌شوند.

برای بالا رفتن بر تخت روان و پایین آمدن از روی آن، پشت قاطر عقبی نردبانی بسته‌اند. نوسان و حرکت یکنواخت تخت روان، مانند مسافرت در دریا موجب سرگیجه و حالت تهوع می‌گردد.

معمولاً در تخت روان دو زن سوار می‌شوند، ولی در کالسکه‌ها

چهار یا شش نفر جا می‌گیرند. روزی که من عبور قافله خانمهای اندرون را دیدم، توانستم بیست کالسکه و پانزده تخت روان را شخصاً بشمارم که سرنشینان آنها بالغ بر یک صد زن می‌شد که از طرف فراشان سواره و خواجه‌های سیاه، و قلیانچی‌ها، همراهی و محافظت می‌شدند. باید این توضیح را اضافه کنم که زنان ایرانی هم مانند مردان، قلیان می‌کشند.

جزای بسیار سنگین مردان چشم چران

در لحظاتی که کاروان به راه می‌افتد، فراشانی که در اطراف کالسکه‌ها هستند، تا دروازه شهر با صدای گوشخراشی داد می‌زنند: «برید، دور شید، کور شید». این هشدارها موجب می‌شود که تقریباً مردم از سر راه بگریزند. اگر به کوچه بن‌بستی رسیدند که دررو ندارد، هر مردی با شنیدن این علامت، باید به مسیری که از آن، زنان شاه عبور می‌کنند، برگردد. ولی پشت به این خانمها در جای خود می‌خکوب شود. نگاه کردن به یکی از زنان شاه، اهانت به مقام سلطنت تلقی می‌شود و چنین بی‌احتیاطی ممکن است با خفه کردن مرد چشم‌چران به قیمت جان تمام شود. در هر حال، کمترین مجازات، شلاق زدن به کف پاهاست، و خوش به حال کسی که شکنجه کردن مو نصیصش نشود؛ چون در این صورت مو به مو ریش طرف را از جا می‌کنند.

روزی یک اروپایی، که دارای مقام رسمی در ایران بود، آداب و رسوم کشور را زیر پا گذاشت، و به کالسکه زنان اندرون دزدکی نگاه کرد. فراشان او را در حین ارتکاب جرم گرفتند و به صورتش تف انداختند، علی‌رغم مقامی که داشت، نتوانست به جایی شکایت کند و ناگزیر چنین اهانتی را تحمل کرد.

یک بار دیگر چند اروپایی که در خط تلگراف انگلیس کار می‌کردند، وقتی از عبور کالسکه‌های زنان شاه خبردار شدند، به پشت بام خانه‌شان رفتند که از آنجا این منظره را تماشا کنند. خواجه‌باشی متوجه موضوع شد و به طرفشان سنگ پرتاب کرد. بعد که شاه نیز از قضیه اطلاع پیدا کرده بود، دستور داد آنها آن خانه را خالی کنند.

هنگامی که کالسکه‌ها از قصر خارج می‌شوند، تعدادی گدای زن همیشه راه مسیر را اشغال می‌کنند و آنها مطمئن هستند که چند سکه پول، یا مقداری میوه و یا کمی شیرینی گیرشان خواهد آمد. اجازه چنین گردشهایی از طرف شاه به زنان، در واقع در شمار روزهای تفریح و ایام تعطیلات آنان است. درست شبیه پرنده‌ای که وقتی از قفس طلایی رهایش کند با شادی و آزادی به هر سو پرو بال می‌گشاید، در چنین روزهایی قلب آنان نیز سرشار از شادی و رضایت است. آنان خوشحالند که دیگر در پشت میله‌های آهنی پنجره‌ها نیستند و می‌توانند هوای آزاد تنفس کنند

و آفتاب، گلها، و سیزه‌ها را در دامن طبیعت، سیر ببینند.

۶- مریضخانه نظامی

تنها حسن نیت پادشاه برای موفقیت و به نتیجه رسیدن طرحهای اصلاحات نوسازی کشورش کافی نیست و خیلی کم می‌توان اطمینان حاصل کرد که دستورهای او مو به مو اجرا شود، چون اطرافیان شاه معمولاً از فاش ساختن چهره واقعی مسائل و بازگو کردن حقیقت وحشت دارند؛ در نتیجه، واقعیت یا از نظر وی تماماً مخفی می‌ماند و یا بر سبیل تصادف کشف می‌گردد.

موضوع مریضخانه نظامی هم که چند سال پیش به دستور ناصرالدین شاه در تهران احداث شد، مشمول همین اصل است. این مؤسسه که بحق به گورستان زنده‌ها معروف شده است، از چند اطاق تشکیل یافته که در آن در حدود بیست تخت، در انتظار بیمار، خالی افتاده است، و کسی رغبت خوابیدن در آن بیمارستان را ندارد. چون همه می‌دانند با آنکه اعتبار کافی برای نگهداشت مریضخانه تأمین و مرتباً پرداخت می‌شود ولی از محافظ، پرستار، پزشک و دارو در آن خبری نیست.

این بیمارستان، بر مبنای نیت خیر، و به منظور آنکه شاگردان

مدرسه پزشکی تهران بتوانند در آن درسهای عملی را خوب یاد بگیرند، ایجاد گردید. اما، با درگذشت استاد اروپایی که یکی از درسها را او تدریس می‌کرد، فعالیت آن کاملاً متوقف گردید.

سربازان سالم روی تختخوابهای بیمارستان

از بدو تأسیس مرضخانه، اداره آن از سوی شاه، به عهده یکی از خویشانش به نام علیقلی میرزا، واگذار شده است و سالانه به صورت مقاطعه مبلغی در اختیار وی گذاشته می‌شود. این شخص از مبلغ دریافت شده بیشتر به نفع جیب خود استفاده کرده و مؤسسه را در بدترین وضعی به حال خود گذاشته است. هزینه نگهداری بیست سرباز، که باید به خرج دولت در بیمارستان بستری شوند، روی کاغذ همیشه موجود است، اما هیچ وقت از بستری شدن سربازان در آنجا خبری نیست. روزی اعلی حضرت، اطلاع حاصل می‌کند بیمارستان خالی است و محافظت آن به عهده پاسگاه نظامیها سپرده شده است. چون نمی‌تواند باور کند که دستورهایش با چنین نحو زنده‌ای مورد بی‌اعتنایی واقع می‌شوند، تصمیم می‌گیرد شخصاً از کم و کیف قضایا سر در بیاورد. روزی به قصد شکار از شهر خارج شده و در ضمن می‌خواهد به این بهانه از مرضخانه هم بازدید کند. شاهزاده‌ای که مدیریت آنجا را به عهده داشت، از طریق یکی از پیشخدمتهای

شاه، که سوابقی با هم داشتند، از موضوع خبردار می‌شود و بی‌درنگ پیش از آنکه شاه به بیمارستان برسد، به نظامیها و محافظان ساختمان پیغام می‌فرستد تا ترتیب لازم را بدهند. نگهبانان با عجله و همین‌طور با لباس، خود را روی رختخوابها انداخته و زیر لحاف می‌روند و چنین وانمود می‌کنند که مریض هستند. شاه هنگام ورود به بیمارستان با گوشه‌های خود صدای نالهٔ بیماران بستری را می‌شنود، اما با مشاهدهٔ غیبت محافظان از کنار در و تفتکهای چاتمه شده، که سربازان به علت دستپاچگی و عجله نتوانسته بودند آنها را جایی پنهان کنند، بو می‌برد که زیر این کاسه نیم کاسه‌ای است. لحظه‌ای بعد با دیدن کفشهای گل آلود بیمار نمایان اجباری که حتی به فکرشان نرسیده بود آنها را از پا درآورند و از زیر لحافها بیرون مانده بود، آنچه را که می‌بایست بفهمد، می‌فهمد.

شاه از این نیرنگ، به شدت به غضب می‌آید و قبل از همه امر می‌کند با زدن شلاق حال این بیماران مصلحتی را جا بیاورند. دارویی که زود اثر خود را می‌بخشد و همهٔ سربازان سلامت خود را باز می‌یابند. سپس در حضور همه دستور می‌دهد اعتبار بیمارستان را قطع کنند. اما چند روز بعد، علیقلی میرزا، خویش وی، که مایل نبود این آب باریکه دائمی به این سادگی قطع شود، با تهیهٔ ادله و براهین مختلف و ادای توضیحات، آنچنان خود را از

حوادثی که آنجا افتاده بود، پاک و منزّه نشان می‌دهد، که از کیسه پر فتوت شاهانه، سهمیه مریضخانه از نو برقرار می‌گردد.

۷- داستان کوهی که موش هم نژاید!

کشف معدن

همان قدر که یک ایرانی، از دادن خبر بد به شاه، که ممکن است مورد غضب وی واقع گردد، وحشت دارد، همان اندازه هم برای دادن مژده خوب سر و دست می‌شکند.

در زمستان سال ۷۷-۱۸۷۶ م. (۱۲۹۴ ه.ق)، یکی از رجال دریاری، هنگام مراجعت از زنجان از بین راه، تکه سنگی را پیدا می‌کند و به نظرش چنین می‌آید که در آن سنگ ترکیباتی از طلا وجود دارد و بعد نتیجه می‌گیرد که در این حوالی باید معدنی وجود داشته باشد. موقع توقف در قزوین (شهری میان زنجان و تهران) موضوع را با حاکم آنجا در میان می‌گذارد و حاکم نیز به یادش می‌آید که یکی از اهالی در مدت کوتاهی به طور ناگهانی بسیار ثروتمند شده، بدون آنکه کسی بتواند بفهمد این همه ثروت از کجا به او رسیده است.

آنها از حدسی به حدس دیگر می‌رسند و بالاخره چنین

نتیجه‌گیری می‌کنند که آن مرد تازه به ثروت رسیده، لابد از محل معدن طلا خبر دارد. مرد مذکور احضار، و در حضور آن شخصیت درباری که آبدار شاه است، به زیر سؤال کشیده می‌شود و بعد از مختصر سؤال و جوابی، صادقانه اعتراف می‌کند که در کوهستانی در حوالی زنجان، سنگهایی را که دارای طلاست پیدا کرده است و چندین بار هم به همان کوهستان رفته و مقداری از آن سنگها را به خانه آورده است.

«آبداریاشی» به محض ورود به تهران و برای اینکه موجبات خرسندی خاطر خطیر ناصرالدین شاه را فراهم آورد، با آب و تاب تمام به استحضار وی می‌رساند که در نزدیکی زنجان، کوهستان بزرگی کشف شده و قسمتی از کوه مملو از طلای خالص است. ظل‌الله (!) که در برابر این فلز حساسیت و ضعف خاصی نشان می‌دهد، از شنیدن چنین کشف غیر منتظره‌ای، خاطرش قرین مسرت زائدالوصف می‌گردد و در عالم خیال شمشهای طلا از برابر دیدگانش رژه می‌روند و تند تند در خزانه‌اش روی هم انباشته می‌شوند.

یابنده سنگهای طلادار در همان لحظه از قزوین به تهران احضار شده و بدون درنگ به حضور اعلی‌حضرت بار می‌یابد. ولی قبل از اینکه او بتواند به شاه معرفی شود آبدار درباری یواشکی به او می‌فهماند به نفعتش خواهد بود اگر به شاه بگوید که

قسمتی از کوه یک پارچه طلای تمام عیار است. او هم به همین نحو موضوع را به عرض شاه می‌رساند و با نشان دادن نمونه‌ای از سنگی که به همراه خود آورده است، مراتب خرسندی شاه را چند برابر می‌کند.

در ایران رسم چنین جاری است که برای آورنده هر مزده خوب باید مزدگانی داد، از رهگذر این خبر، آن مرد زنجان‌ی نیز پاداشها می‌گیرد و با گرفتن لقب طلایی خان در مدتی کوتاه در دربار مقام و منزلتی بس رفیع می‌یابد. ضمناً علاوه بر مزایای یاد شده به عنوان ابراز مرحمت خاص شاهانه، به دریافت شال کشمیری عالی نیز مفتخر می‌گردد.

جشن و سرور همگانی به خاطر تصور کشف طلا

شاه که در آن روز از فرط خوشحالی به خاطر کشف چنین ثروت غیر قابل تخمین، سر از پا نمی‌شناخت، دستور می‌دهد فرمانی به مضمون زیر صادر گردد:

«نظر به اینکه معدن بیکرانی مملو از طلا به تازگی کشف گردیده است، به میمنت این کشف بزرگ و به منظور شرکت قاطبه افراد ملت در سرور و شادی، در سرتاسر ممالک محروسه ایران (مقرر فرمودیم) به مدت سه سال از کسی مالیات گرفته نشود.»

بدین مناسبت جشنها گرفته می‌شود و مدت سه شبانه روز

بساط چراغانی و آتش بازی ترتیب می‌دهند، و دسته موزیک نظامی عیناً مانند روزهای اعیاد ملی برای مردم آهنگهای شاد می‌زنند. ضمناً در این فاصله به دستور شاه تعداد یک هزار و دوست سرباز برای محاصره کوه طلا و ممانعت مردم از کش رفتن این فلز گرانبها، به محل اعزام می‌گردد.

کوه طلا محاصره می‌شود

از بد حادثه، مقارن با این ایام، برف سنگینی باریده و زمینهای اطراف محل معدن را سراسر پوشانده است. شاه عجول و بی‌صبر، که برای تصاحب طلاها دلش غنج می‌زند، حوصله انتظار کشیدن ندارد و فکری به خاطرش می‌رسد دستور می‌دهد با روشن کردن آتشی بزرگ، برفها را ذوب کنند^۱، اما چون هیزم مورد نیاز در آن نزدیکی پیدا نمی‌شود، این طرح نیز به صورت رضایتبخشی اجرا نمی‌گردد. بناچار مجبور می‌شوند کار استخراج معدن را به موقعی که آفتاب برفها را آب خواهد کرد، موکول کنند. ولی در فاصله این مدت یک دسته نظامی «کوه طلا» را کماکان در حلقه محاصره خود گرفته‌اند.

محاصره کوه خیلی جدی است، و سربازان برای دست کشیدن از محاصره، در انتظار گرمای آفتاب دقیقه شماری می‌کنند. بالاخره روز موعود فرا می‌رسد و خورشید، این سفره سپید رنگ

بزرگ را از روی زمین برمی‌چیند، ولی از زیر آن برخلاف انتظار، کوچکترین نشانه‌ای از طلا ظاهر نمی‌گردد. در سطح کوهستان، جز تل تخته سنگهای کدر و تیره رنگ، و گاهی اینجا و آنجا تک تک دانه‌های درخشانی که در بعضی از سنگهای مناطق خاص، از این گونه سنگها زیاد دیده می‌شود، چیز دیگری پیدا نیست. شاهنشاه که تصور می‌کرده تمامی این خزینه گرانقیمت را یک دفعه از جا کنده و به تهران خواهند آورد، دستور داده بود یک هزار و دویست رأس قاطر برای بار کردن طلاها به آنجا فرستاده شود. اما این حیوانات بارکش، که قدرت بلند کردن چنین تخته‌سنگهای سنگین و حمل آنها را به جای دیگر ندارند، دست از پا درازتر و بدون بار و بنه به تهران برمی‌گردند.

ناصرالدین شاه، از شنیدن مراجعت خشک و خالی قاطرها سخت عصبانی می‌شود، نه به خاطر آنکه در وجود معدن طلا که آن همه بر ثروت وی خواهدافزود، تردیدی به دل راه داده باشد، بلکه صرفاً به این خاطر که مبادا جویندگان طلا با هم دست به یکی کرده و نقشه کشیده‌اند و طلاها را میان خود قسمت کنند. او از پیشخدمتهای مورد اعتماد، مأمور پشت سر مأمور مرتباً برای کسب خبر به سوی آن کوهستان اعزام می‌کند و چون از این رفتنها و آمدنها نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود، دستور می‌دهد طلایی خان و فرزندش را احضار کرده و آنها را شلاق بزنند و برگردنشان غل و

زنجر بیندازند و حتی تهدیدشان می‌کند که اگر از بروز دادن جای واقعی معدن سر باز زنند، بدون کوچکترین ترحم آنان را به قتل برسانند.

طلایی خان، به خدا، به محمد، به علی و به امامان سوگند می‌خورد که او جای دقیق کوهستانی را که از آنجا سنگهای طلادار را پیدا کرده بود، و هر اطلاعی که در این مورد داشت، قبلاً به آنها گفته است. فرستادگان شاه باز هم به جستجوی بی‌حاصل ادامه می‌دهند و سربازان نیز، در پای کوه اردو زده‌اند و از این گنج رویایی محافظت می‌کنند.

احضار معدن‌شناس از کشور آلمان

سرانجام، محققى در دربار حضور یافته و به شاه می‌فهماند که ایرانیان از فن کشف رگه‌های معدنی اطلاعی ندارند، لازم است یک نفر مهندس معدن شناس از ویایی پیدا کنند. و او در جایی که طلایی خان نشان خواهد داد، مسیر دقیق معدن را برای اعلی‌حضرت تعیین و کشف کند. شاه از اینکه بالاخره کسی به کمکش شتافته و راهنمایی حکیمانه‌ای کرده است، خوشحال می‌شود و دستور می‌دهد فوری تلگرامی به برلن مخابره و از آنجا یک نفر مهندس معدن به ایران دعوت گردد. چندی بعد مهندس مورد نظر وارد تهران می‌شود.

این باز، شاه امیدوار است در سایهٔ کاردانی این مهندس معدن شناس فرنگی در آیندهٔ بسیار نزدیک در دریای طلا شناور گردد. جویندهٔ جدید، به همراه تعدادی سوار به سوی کوه خیالی رهسپار می‌شوند، ولی از بخت بد او نیز دست خالی بر می‌گردد. او نه تنها کوه طلا، حتی سنگی را که کوچکترین اثری از ترکیبات طلا داشته باشد، به دست نمی‌آورد. بدون شک، این معدن ناپیدا، اصولاً در امتداد خط نصف‌النهار نبوده است.

شاه او را با صدای بلند نادان خطاب کرده و حتی به صراحت می‌گوید که او سواد آن را ندارد تا این فلز گرانبها را در درون سنگ تشخیص دهد و پا را از این هم فراتر گذاشته و او را به همدستی با آنهایی که در خیال شاه، قصد تصاحب گنج را دارند، متهم می‌کند.

هیاهوی بسیار برای هیچ!

معدن شناس اروپایی، با خونسردی تمام به شاه اطمینان می‌دهد که در حرفهٔ خود خبره و استاد است، اما پیدا کردن طلای خالص تنها در قلمرو افسانه‌ها و داستانهای جن و پری گفته و شنیده می‌شود. در عالم واقعیت مطلقاً از این خبرها نیست. برای استخراج فلز از آغوش زمین، باید سنگهای معدنی را شکافته و عملیات خاصی را انجام داد و هر عملی نیز مقدمات و مراحل

لازم دارد.

در اجرای دستور شاه، مهندس از نو کاوشهایی را در کوه طلا آغاز می‌کند. اما افسوس که او چیزی کشف نمی‌کند تا از محل آن بتوان پرداخت سه سال مالیات بخشوده شده را تأمین کرد و یا حتی دیناری بر موجودی کوچکترین صندوق دولت افزود. انتشار این خبر، موجب یاس و ناامیدی همگان می‌گردد. چون موضوع کشف معدن به تدریج در همه جای شهرهای ایران پیچیده است و به مردم این طور وانمود کرده‌اند گنجی که پیدا شده در هیچ جای دنیا نظیری برای آن متصور نیست.

اگرچه آن کوه افسانه‌ای طلا، بعد از سر و صدای زیاد، حتی مانند کوههای قصه‌ها و افسانه‌ها، موش هم نزاید... ولی این کشف خیالی شاید روزی موضوع داستان افسانه‌ای تازه‌ای باشد.

۸- اعدام به ترتیب قد تاوان يك سوء تفاهم

حادثه تأسف انگیزی در روز سوم آوریل ۱۸۷۸ (آخر ربیع الاول ۱۲۹۵)، درست یک روز پیش از عزیمت شاه به سفر دوم خود به اروپا، اتفاق افتاد، که موجب ناخشنودی و خشم شدید

همه مردم گردید.

همان طور که در صفحات پیشتر اشاره کردم، ایرانیان نسبت به علاقه بیش از حد شاه به مسافرت‌های دور و دراز در دیار مغرب زمین، نظر خوشی نداشتند.

آن روز شاه، بر اساس یک سنت قدیمی، یک روز پیش از آغاز سفر، عزم زیارت شاه عبدالعظیم کرده بود و هنگامی که موکب شاه از یکی از میدانهای نزدیک کاخ می‌گذشت، یک گروه از افرادی که لباس نظامی بر تن داشتند، بر کالسکه سلطنتی نزدیک می‌شوند و یکی از آنان عریضه‌ای که از طرف همه سربازان تهیه شده بود، به سوی شاه دراز می‌کند. شاه عریضه را می‌گیرد، ولی آن را نمی‌خواند. موضوع عریضه مربوط به درخواست موجب سه فوج از سربازان اصفهان بود، که در مدتی متجاوز از یک سال موفق به دریافت آن نشده بودند، ولی به آنها دستور داده شده بود به اردوی خویش در همان شهر ملحق شوند. چون آنها می‌دانستند که اگر شاه از کشور خارج گردد، باید دست کم تا هنگام مراجعت وی صبر کنند، از شاه درخواست می‌کردند تا دستور دهد یا حقوق عقب افتاده آنان را بدهند، و یا بگذارند آنها لااقل در تهران مانده و با کار کردن خارج از سربازخانه، خرج زندگی زن و بچه خویش را در بیاورند.

شاه که اوقاتش سخت تلخ بود و چندین روز بود که همه از وی

درخواست پول می‌کردند، دستور داد سربازان را که به دنبال کالسکه‌اش می‌دویدند، از آنجا دور کنند. این دستور توسط فراشان بدون درنگ و با شدت هرچه تامل‌تر اجرا شد، و آنها آنچنان با وحشیگری به سوی نظامیان بدبخت حمله کردند و سر و صورت آنان را به باد کتک گرفتند، که صورت بعضیها خونین و مالین شد. سربازان هم از فرط خشم و ناراحتی به سوی فراشان سنگ پراندند. از قضای بد، یکی از سنگها به آیینۀ کالسکه اصابت کرد و آن را شکست. چند نفر از ملتزمین، از جمله یکی از پیشخدمتهای مخصوص - که فرزند وزیر دربار اعظم بود - نیز از این سنگها آسیب دیدند.

این درباری جوان، برای خود شیرینی، با صورتی که هنوز چند قطره خون در آن جاری بود، خود را به نزدیک کالسکه شاه رسانیده و داد می‌زند:

اعلی‌حضرتا، خودتان را نجات دهید، اینها بایی هستند و خیال سوء قصد به جان اعلی‌حضرت را دارند.

شاه متوحش شده، طپانچه‌ای در دست، دستور می‌دهد کالسکه را چهار نعل برانند و از خلال کوچه‌های تنگ بازار به سوی سربازخانه‌ای در آن نزدیکی رفته و در آنجا امر می‌کند تمامی مهاجمان را دستگیر کنند. بعد از توقفی کوتاه، در سربازخانه، بی‌درنگ به قصر مراجعت می‌کند. آن روز از ساعت

حرکت شاه از قصر، تا لحظه مراجعتش، جمعاً بیش از دو ساعت طول نکشیده بود.

شاه، به محض آنکه به کاخ وارد می‌شود، دستور می‌دهد وزیر جنگ و عده‌ای از مقامات بلند پایه را به سرعت احضار کنند و با دیدن آنان، آنچنان عصبانی و از خود بیخود بوده است که وقتی حاج میرزا حسین خان [سپهسالار] سعی می‌کند شاه را آرام کند، هنوز دهانش را باز نکرده، شاه سرش داد می‌زند: «خفه شو، و الا می‌دهمت دارت بزنند.»

او از ترس جان ساکت می‌شود و به اتفاق سایر درباریان به دنبال شاه راه افتاده و همه با هم به حیاط بزرگ قصر، که در آنجا بیست و سه نفر از سربازان را گرفته و توقیف کرده بودند، وارد می‌شوند. شاه تا چشمش به سربازها می‌افتد، خطاب به نسقچی باشی که در کنار دستش ایستاده بود، دستور می‌دهد:

ده نفر از آنان را فوراً خفه کنید.

نسقچی‌باشی با تعظیم غرایبی، با ترس و لرز می‌پرسد:

- کدام یکی‌ها را قربان؟

- به ترتیب قد، از بلندترها شروع کنید.

چون بیش از نه میرغضب در دم دست نبود، جان یکی از آنان نجات می‌یابد. میرغضب‌ها دست به کار می‌شوند و هر کدام یقه یک سرباز را گرفته و بعد از انداختن طنابی دور گردنش،

فی المجلس هر نه نفر را خفه می‌کنند و جسدشان را چندین دور روی سنگفرشهای حیاط به دنبال خود می‌کشند.

ناصرالدین شاه، شخصاً در این صحنه وحشیانه حضور داشته، و با نگاه خویش جسد معدومین را که جلادان مدتی روی زمین می‌کشیدند، تعقیب می‌کرده است. بعد دستور داده بود جسد آنان را قبل از دفن برای عبرت ناظران، در دروازه نو به معرض تماشای عموم بگذارند. به همین منظور لباسهای آنها را از تن درآوردند و حقالها به همراه دژخیمان، جسد آنان را در کوچه و بازار گرداندند.

بقیه سربازان توقیف شده را هم به بریدن گوش، و زدن سه هزار ضربه شلاق روی شکم و سینه هر یک از آنان محکوم کرده بودند.

بعد از این ماجرا، ناصرالدین شاه با وجدانی آرام، گویی که یکی از وظایف عادی و طبیعی روزانه را انجام داده است، وارد اندرون شد. یحیی خان [مشیر الدوله] که مأمور اجرای حکم اخیر شاه شده بود، انسانیت بیشتری از خود نشان داد و دستور داده بود، با ملایمت تمام شلاقها را بزنند، و الا بی‌تردید تمامی محکومین آن واقعه زیر ضربات آن همه شلاق تلف می‌شدند.

به این ترتیب بود که بی‌گناهای، بدون آنکه کوچکترین تحقیق یا بازرسی در باره آنان انجام شود، به وحشیانه‌ترین وجهی به

دست مرگ سپرده شدند. آنها را بطور تصادفی و بدون کوچکترین سؤال و جواب گرفته بودند، حتی کسی نام آنان را نیز نمی‌دانست. میان سربازان توقیف شده، یکی از «قراولانی» که در خدمت یک نفر انگلیسی بود، نیز گرفتار شده بود. او از افراد همان فوجی بود که می‌خواستند به شاه عریضه دهند. تصادفاً بعد از حادثه سنگ‌پرانی به ملتزمین شاه، اربابش برای خرید او را به بازار فرستاده بود، و بی‌خبر از همه جا او را هم دستگیر کرده و به دربار برده بودند و چون قد بلندی داشت، حتی جزء محکومین به مرگ، طناب هم به گردنش انداخته بودند، اما حضور ذهنش او را از مخمصه نجات داده بود. او هنگامی که خود را گرفتار می‌بیند ضمن تأکید بر بی‌گناهی خود، مرتب اسم انگلیسی اربابش را بر زبان می‌آورد. چون وزیر جنگ آن انگلیسی را شخصاً می‌شناخت، موضوع را بررسی کرده و دستور داده بود طناب را از گردنش باز کنند و به این ترتیب سرباز از دست عزرائیل گریخته و خرم و خندان به خانه بازگشته بود.

کشف حقیقت بعد از مرگ بی‌گناهان

سه روز بعد از این واقعه، شاه به سوی اروپا حرکت کرد. در اولین منزل، در قصر [سلیمانیه] کرج، دستور داد عریضه سربازان را برای او بخوانند. قرائت مضمون، این نامه موضوع را برای همه

روشن ساخت، ولی متأسفانه خیلی دیر شده بود.

اما او لاجرم فهمید که در این ماجرا پای هیچ بایی در میان نبود، بلکه چند سرباز بخت برگشته از فرط بی‌پولی به جان آمده بودند و در قبال آن دادخواهی، بحق هرگز مستحق چنین مجازات خشن و بی‌رحمانه نبودند. شاه دیگر پنهان نمی‌کرد که در آستانه سفرش به اروپا، انعکاس چنین خبری نه تنها در داخل کشور و در میان سربازانش، بلکه در اروپا نیز بسیار اثر ناگوار خواهد داشت. با بازخواست از پیشخدمت مخصوص، پسر وزیر دربار اعظم [علاء الدوله]، تمامی مسؤولیتها را به گردن وی انداخت، و تصریح نمود که اگر او بر زبان نیاورده بود که مهاجمان بایی و در صدد سوء قصد علیه جان شاه هستند، هرگز آن سربازان به دست مرگ سپرده نمی‌شدند.

خشم شاه مجدداً شعله‌ور شد، و به عنوان مجازات، پیشخدمت جوان را به پرداخت هیجده هزار تومان جریمه محکوم ساخت. پدر، جور فرزند را کشید و تقبل نمود، بلافاصله مبلغ تعیین شده را به صندوق سلطنتی واریز کند، و الا او خوب می‌دانست که در غیر این صورت، نه برای وی و نه برای فرزندش، دیگر، در دربار جایی و سمتی نخواهد بود.

ناصرالدین شاه همان لحظه طی تلگرافی به تهران، دستور داد فوراً حقوق عقب مانده فوجهای اصفهان را پرداخت کنند و

سربازان را هم مرخص نمایند تا پیش خانواده‌هایشان بروند. در اجرای این دستور، به هر کدام از سربازان دستگیر شده که چندین ضربه شلاق هم خورده بودند، پنج تومان دادند و آزادشان کردند. ضمناً شاه دستور داده بود به بازماندگان هر یک از سربازان بیچاره‌ای که بی‌گناهانه در این راه جان باخته بودند بطور مادام‌العمر هفتاد و پنج قران پرداخت گردد.

نتیجه‌نهایی این واقعه آن شد که اعلی‌حضرت بعد از صادر کردن فرمان قتل نه بی‌گناه در حضور خویش و شلاق زدن به چهارده نفر دیگر، مبلغ یکصد و هشتاد فرانک نیز نصیب جیب مبارک فرمودند.

وزیر دربار اعظم، که بدون درنگ مبلغ جریمه را تأمین و پرداخت کرد، حق چون و چرا نداشت، ولی چون او سمت ریاست محاسبات دربار را نیز بر عهده داشت، قطعاً از کیسه مالیات دهندگان بینوا، در مدتی کوتاه جای این جریمه اجباری را به طریقی پر می‌کرد.^{۱۱}

توضیحات

- ۱- آدمها و آیینها در ایران (سفرنامه مادام کارلا سرنا). ترجمه علی اصغر سعیدی، کتابفروشی زوار، چاپ اول، ۱۳۶۲.
- ۲- نیکی و بدی.
- ۳- زانویه = ۱۰ دی تا ۱۰ بهمن.
- ۴- این داستان کاملاً حقیقت دارد. (این تأکید از نویسنده کتاب است.)
- ۵- رئیس میرغضبها.
- ۶- ظاهراً نویسنده کلمه «میرغضب» یا «میرنسق» را «میرقصاب» شنیده و بعد . ضمن درج تلفظ اصلی آن، به «قصاب شاه» ترجمه کرده است. اشتباه سمعی معنی داری!
- ۷- گچین ترکی است. به معنای دور شوید.
- ۸- تنها کالسکه شاه هشت اسبه است. (نویسنده)
- ۹- به منظور تماشای عبور خانمهای «اندرون» من در اطراف قصر سوار کالسکه‌ای شدم. وقتی که «انیس الدوله» مرا دید و اطمینان حاصل کرد که مردی وی را نگاه نمی‌کند، روپند خود را بالا زد و ضمن سلام و احوالپرسی دوستانه، از اینکه چندی پیش مرا در تکیه دولت دیده بود، ابراز خوشوقتی کرد. (نویسنده)
- ۱۰- تمام جزئیات این حوادث عین حقیقت است. (این تأکید از نویسنده کتاب است.)
- ۱۱- من جزئیات این واقعه را از زبان شاهدان عینی شنیده‌ام. (نویسنده)

« ٤ »

سفرنامہ

ماژلان

مقدمه

سفرنامه ماژلان که بی‌تردید بزرگترین و حیرت‌انگیزترین ماجرای دریا نوردی تاریخ بشر باید نام گیرد به دو بخش مرتبط به هم تقسیم می‌شود:

- ۱- تهیه مقدمات سفر و حرکت از اسپانیا به جانب مغرب.
 - ۲- گذشتن از تنگه ماژلان و رسیدن به سرزمینهای دور و اغلب ناشناخته تا آن زمان و جزایر ادویه که هدف اصلی سفر هیأت بود.
- ماژلان یک دریانورد ماجراجوی پرتغالی بود که پادشاه اسپانیا موسوم به شارل پنجم کشتی در اختیار وی گذاشت تا از راه مغرب به آسیا برود. تمام سرنشینان و خدمه کشتیها اسپانیایی بودند و به ماژلان به چشم یک پیگانه می‌نگریستند و در راه برای او مزاحمتهای زیادی نیز فراهم کردند که بخشی از هیجان انگیزترین وقایع این سفر همین اتفاقات است.
- از میان این مجموعه تنها یک نفر از جان و دل خود را وقف ماژلان و اهداف او کرد و او کسی نبود جز یک جوان نوزده ساله به نام پیگافتا دی لومبارد و همین شخص شرح سفر خود و ماژلان را نوشت که به سفرنامه ماژلان معروف گردید.

شورش افسران اسپانیایی علیه مازلان

یک روز، هنگام سلام بامدادی وقتی ناو «سن آتونيو»^۲ به ناخدایی «کارتاژن» از مقابل کشتی مازلان گذشت، ناخدای کشتی سن آتونيو به جای اینکه سلام بدهد با لحن خشن و حاکی از گستاخی گفت:

«آقای درياسالار (عنوان عالی‌جناب را به کار نبرد) آیا شما پس از آن همه سرگردانی و جستجوی بی‌حاصل، باز هم اصرار دارید که در این هوای زمهریر که افسران و ملوانان اعلی‌حضرت پادشاه اسپانیا را به ستوه آورده است، کشتیهای پادشاه را به سوی مقصدی که خودتان هم نمی‌دانید کجاست ببرید، و افراد را به طرف نابودی سوق بدهید».

مازلان با بوق پخش صدا در جواب آن مرد گفت:
آقای «کارتاژن» چون شما از حدود وظیفه خود تجاوز

کرده‌اید و دخالت در وظایف فرمانده کل ناوگان می‌نمایید، از امروز از ناخدایی ناو «سن آتونيو» معزول هستید و به جای شما، آقای «مزکیتا» ناخدای سن آتونيو می‌باشد، و او مکلف است که شما را به ناو «ویکتوریا» منتقل کند و در آنجا تحت نظر خواهید بود، تا بعد تصمیم من راجع به شما اعلام شود.

همان روز فرمان عزل کارتاژن از ناخدایی ناو سن آتونيو و نصب مزکیتا به ناخدایی همان ناو صادر گردید.

من فکر می‌کردم که کارتاژن بعد از معزول شدن، هنگامی که می‌خواهند او را به کشتی ویکتوریا به ناخدایی «مندوزا» منتقل کنند، مقاومت خواهد نمود، ولی آن مرد هیچ مقاومتی نکرد و تغییر ناخدایی در کشتی سن آتونيو بدون هیچ اشکال صورت گرفت، و حتی هنگامی که می‌خواستند آن مرد را به کشتی ویکتوریا منتقل نمایند باز مقاومت نکرد و این کار در نهایت انضباط و آرامش صورت گرفت. علت عدم مقاومت «کارتاژن» در آن روز، در هفته‌های بعد که وقایع دیگری اتفاق افتاد، بر من معلوم شد و دریافتم که در آن روز کارتاژن از این جهت به تصمیم فرمانده کل گردن نهاد و بدون مقاومت تسلیم آن شد که می‌دانست اگر اطاعت نکند، با وجود اینکه افسران و ملوانان اسپانیایی از طول سفر ناراضی هستند، در آن ساعت از او طرفداری نخواهند کرد و آنها جرأت نمی‌کنند که در آن لحظه علیه ماژلان بشورند.

چندین روز از این واقعه گذشت و ما همچنان به راه پیمایی ادامه می‌دادیم، در حالی که هر روز هوا سردتر می‌شد و به این ترتیب حرکت کشتیها با کندی و دشواری بسیار همراه بود.

در این زمان، ماژلان دستور توقف ناوگان را در یک خلیج وسیع صادر کرد. در آن خلیج، کشتیها به شکل مربع لنگر انداختند به این ترتیب که کشتی ما (ناو ماژلان) در وسط قرار گرفت و چهار کشتی دیگر، در چهار زاویه مربع جا گرفتند و از آن به بعد، چون دیگر کشتیها راه پیمایی نمی‌کردند، سلام بامدادی موقوف شد و اگر ناخدایان کاری با ماژلان داشتند و می‌خواستند گزارشی بدهند، می‌توانستند با بوق پخش صدا با فرمانده ناوگان صحبت کنند.

در روزهایی که ما در آن خلیج لنگر انداخته بودیم، اوقات من صرف نقشه‌کشی می‌شد و یک شب که به صحنه کشتی آمدم در روشنایی ماه دیدم که سه کشتی از ناوگان ما در یک طرف خلیج و در یک صف لنگر انداخته‌اند و مشاهدهٔ ردیف آن کشتیها سبب حیرت من شد؛ چه، آنها بر خلاف دستوری که دریاسالار صادر کرده بود لنگر انداخته بودند و من لازم دانستم که ماژلان را از آن تخلف انضباطی مطلع کنم.

من، باید بگویم که وقتی به ماژلان اطلاع دادم که سه کشتی از سفاین و هیأت اعزامی در یک طرف، کنار هم قرار گرفته‌اند در

آن شب سرد زمستان هیچ نمی‌دانستم چه وقایعی اتفاق افتاده است.

ولی اجتماع آن سه کشتی در یک سمت از خلیج، در نظر من مظنون جلوه کرد و فهمیدم که هرگاه توطئه‌ای در بین نباشد آن سه کشتی در یک طرف خلیج اجتماع نمی‌کنند.
ماژلان فوراً به من گفت:

به رئیس گزمه اطلاع بده که آماده باشد.

رئیس گزمه به اسم «اسپینوزا» خوانده می‌شد و من او را که خوابیده بود، بیدار کردم و دستور ماژلان را به او ابلاغ نمودم و خود رفتم که مسلح شوم.

من خفتان پوشیدم و کاسک بر سر نهادم و شمشیر بر کمر بستم و منتظر اوامر ماژلان شدم.

ما تمام ملوانان کشتی را از خواب بیدار کردیم و آنها را مسلح به زره و شمشیر و تبرزین و غیره نمودیم و به توجیه‌ها هم از طرف ماژلان دستور داده شد که برای خالی کردن توپها آماده شوند. ما دو کشتی داشتیم که یکی کشتی تری نیداد بود و دیگری کشتی سانتیاگو که کوچکترین کشتی‌های کاروان ما محسوب می‌شد.

«سالانکو» جوان هم مثل افسران کشتی خفتان پوشیده و کاسک بر سر نهاد و شمشیر بست و خود را برای محاربه آماده کرد.

آن سه کشتی که طغیان کرده بودند حالا دیگر چراغهای خود را افروخته بودند و بدان می‌مانست که در یک شب جشن چراغانی کرده‌اند.

یک وقت من که در صحنه کشتی بودم و اطراف را از نظر می‌گذرانیدم مشاهده کردم که زورق به کشتی ما نزدیک می‌شود. این موضوع را به اطلاع مازلان رسانیدم و خود او از اطاق خارج شد و در تاریکی، زورق را که به کشتی ما نزدیک می‌گردید از نظر گذرانید و به اسپینوزا رئیس گزمه گفت ممکن است اینها که با زورق می‌آیند، قصد داشته باشند به کشتی ما حمله نمایند و شما باید برای دفاع آماده باشید.

سپس مرا طرف خطاب قرار داد و اظهار کرد: سوربرز الیانت من انتظار دارم شما و افسرانی که در این کشتی هستید فداکاری بکنید و نگذارید یک مشت افراد جیون و راحت طلب که مبادرت به توطئه کردند بر ما غلبه نمایند.

گفتم: آقای دریا سالار به شما اطمینان می‌دهم که من از جانفشانی کوتاهی نخواهم کرد.

به همین جهت هنوز زورق به بیست قدمی کشتی ما نرسیده بود که من با بوق پخش صدا بانگ زدم: «توقف کنید».

فرمانده آن زورق که از صدایش شناختم «مندوزا» ناخدای سفینه ویکتوریا می‌باشد، فرمان توقف داد و پاروهای که از طرف

عقب به سوی جلو در آب می‌رفت با یک حرکت از طرف جلو به سوی عقب در آب فرو رفت و حرکت زورق ترمز شد.

من بانگ زدم: شما که هستید و چه می‌خواهید؟

وقتی این حرف را زدم در نور چراغهای کشتی خودمان، چند قیافه آشنا به نظرم رسید که یکی از آنها «کارتاژن» ناخدای معزول ناو سن آتونو بود.

مندوزا فرمانده ناو ویکتوریا بانگ زد: ما آمده‌ایم با عالی جناب ماژلان مذاکره کنیم.

من چون منشی ماژلان بودم، پرسیدم راجع به چه می‌خواهید مذاکره کنید؟

مندوزا با خشونت و تکبر گفت:

این مطلب به شما مربوط نیست، و شما کوچکتر از آن هستید که از یک ناخدای اعلیٰ حضرت امپراطور اسپانیا این سؤال را بکنید. بروید و به عالی جناب دریاسالار بگویید که ما برای مذاکره با او آمده‌ایم.

چند لحظه دیگر ماژلان که عقب صف ملوانان مسلح حرکت می‌کرد، جلو آمد و پرسید: آقای ناخدا مندوزا چه می‌گوید؟

با اینکه مندوزا، ماژلان را در روشنائی کشتی ما دید و صدایش را شناخت، کلاه از سر برداشت و کارتازن هم از برداشتن کلاه از سر خودداری کرد.

در این وقت مندوزا که در وسط قایق ایستاده بود، گفت: آقای دریاسالار ما در این ساعت آمده‌ایم به شما بگوییم که اصلیل زادگان هیأت اعزامی که همه از افسران اعلیٰ حضرت امپراطور اسپانیا هستند، از رفتار ناپسند و سفر بدون هدف شما به تنگ آمده‌اند و نمی‌توانند بیش از این، رفتار شما را تحمل نمایند، و اطمینان دارند که با ادامه این وضع تمام کشتیهای اعلیٰ حضرت امپراطور اسپانیا که به شما سپرده شده، از بین خواهد رفت و افسران و ملوانان هم تلف خواهند شد، لذا افسران امپراطور اسپانیا با شما اتمام حجت می‌کنند و دو شرط را پیشنهاد می‌نمایند: اول اینکه کارتاژن منصب سابق خود را دریافت کند و کماکان، ناخدای کشتی «سن آنتونیو» و بازرس ناوگان باشد، دوم اینکه شما مقصد خود را به ما بگویید تا بدانیم کجا می‌خواهید بروید و بعد از این هم برای انتخاب خط سیر ناوگان با ناخدایان مشورت نمایید. اگر این دو شرط از طرف شما پذیرفته شود، ما مثل گذشته شما را فرمانده خود خواهیم دانست و اوامر شما را اطاعت خواهیم کرد، و در غیر این صورت با تأسف مجبوریم به شما اطلاع بدهیم که شما را فرمانده خود نخواهیم شناخت.

ماژلان در جواب مندوزا گفت: مهلتی به من بدهید تا اینکه بتوانم در خصوص پیشنهاد شما مطالعه کنم و جواب من ممکن است فردا به شما برسد.

مندوزا گفت: ما تا فردا منتظر جواب شما خواهیم بود و در صورتی که پاسخ شما به ما نرسد، پس فردا هر تصمیم را که مقتضی بدانیم اتخاذ خواهیم کرد.

بعد از آن، زورق حامل مندوزا و کارتاژن و ملوانان مراجعت کرد و به طرف آن سه کشتی رفت.

مندوزا و کارتاژن در آن موقع سه سفینه بزرگ و قوی از پنج کشتی هیأت اعزامی را در تصرف داشتند، به این جهت هم از حیث دارا بودن کشتی قویتر از ماژلان محسوب می‌شدند و هم از لحاظ دارا بودن ملوانهای زیاد، بنابراین به موفقیت خود اطمینان داشتند.

اما وقایع آن شب که من در آن زمان (مانند دیگر کارکنان دو کشتی تری نیداد و سانتیاگو) از آن بی‌اطلاع بودم و در روزهای بعد، از چگونگی حوادث مستحضر شدم به اختصار از این قرار بوده است:

قبل از آن شب، ناخدای کشتی ویکتوریا موسوم به مندوزا و ناخدای کشتی «کونسپسیون» به نام «کوئه‌زادا» که او نیز از اصیل زادگان برجسته اسپانیا بود، متحد شدند و توطئه کردند و بدو کارتاژن را - که گفتم در کشتی ویکتوریا به ناخدایی مندوزا محبوس بود - آزاد نمودند.

سپس ناخدا مندوزا و ناخدا کوئه‌زادا با یک زورق و سی

ملوان مسلح به طرف کشتی سن آنتونیو رفتند و گفتند که میل دارند با ناخدای سفینه مزبور موسوم به «مزکیتا» مذاکره کنند. مزکیتا که از وفاداران ماژلان بود، آن دو ناخدا را نپذیرفت، آن وقت ناخدایان مزبور که کارتاژن هم با آنها بود خطاب به افسران و ملوانان کشتی سن آنتونیو گفتند.

ای افسران و ملوانان که فرزندان اسپانیا هستید، بدانید که افسران و ملوانان دو کشتی کونسپسیون و ویکتوریا متحد شده، سوگند یاد کرده‌اند که خود را از ظلم این مرد پرتغالی مستبد که ما را به نظر بردگان می‌بیند، نجات بدهند.

به سوی جنوب رفتن، یعنی به سوی نابودی رهسپار شدن و ما چون به تنگ آمده‌ایم و کشتیهای اعلیٰ حضرت پادشاه اسپانیا و جان افسران و ملوانان او را درخطر می‌بینیم، ناگزیر مبادرت به شورش کردیم و بعد از تسلیم ماژلان راه وطن را پیش خواهیم گرفت.

افسران و ملوانان کشتی سن آنتونیو وقتی مژده مراجعت به وطن را شنیدند از شورشیان طرفداری کردند و مزکیتا ناخدای سن آنتونیو با اینکه طرفدار ماژلان بود، مجبور به تسلیم گردید و کارتاژن که در گذشته ناخدای سفینه سن آنتونیو بود، مقام سابق را اشغال کرد و بدین ترتیب، سه ناو از پنج ناو هیأت اعزامی به سهولت به دست شورشیان افتاد و برای ماژلان بیش از دو ناو

باقی نماند که یکی تری نیداد و دیگری سانتیاگو بود.
آن شب بعد از اینکه زورق ناخدایان شورش را مراجعت کرد،
من چون دیگر در صحنه کشتی کاری نداشتم، به اطاق خود رفتم
که بخوابم، ولی خوابم نمی‌برد.
بی‌خوابی من ناشی از این بود که می‌دانستم وقایعی وخیم در
پیش است.

در صحنه کشتی تری نیداد و همچنین در کشتی سانتیاگو بر
شماره نگهبانان افزوده بودند و قراولان وظیفه داشتند به محض
اینکه چیزی مظنون دیدند اطلاع دهند.
در هر دو کشتی، افسران و ملوانان طوری خوابیدند که بعد از
فرمان «آماده باش» بتوانند بی‌درنگ خود را به صحنه ناو
برسانند.

پس از اینکه روز دمید من که نزدیک صبح خوابم برده بود،
ناگزیر از تخت به زیر آمده، لباس پوشیدم و چون «هنریک»
مستخدم مخصوص مازلان گفته بود دریا سالار مرا احضار کرده
است، راهی اطاق او شدم و وقتی وارد آن اطاق گردیدم، مشاهده
کردم که اسپینوزا رئیس گزیده هم در آنجا است.
دریا سالار گفت: «پیگافتا» (این نام نویسنده سرگذشت است)
امروز من می‌خواهم شما را به اتفاق اسپینوزا برای انجام یک
مأموریت بفرستم و قبلاً به شما می‌گویم که این مأموریت سهل

نیست.

گفتم: من به سهولت و اشکال مأموریت اهمیت نمی‌دهم و آنچه شما بگویید به موقع اجرا می‌گذارم.

ماژلان گفت: اسپینوزا در این مأموریت فرمانده شماست، و در عمل از او اطاعت کنید، ولی میدان عمل شما وسیع است و می‌توانید در صورت لزوم با ابتکار خود هرچه بخواهید بکنید.

پرسیدم: مأموریتی که به ما واگذار می‌شود چیست؟

ماژلان گفت: امروز ما می‌باید شورشیان را وادار به تسلیم کنیم و اسپینوزا و شما و شش ملوان که به طرف کشتی ویکتوریا خواهید رفت، در عمل طلایه قشونی هستید که مأموریت دارد شورشیان را وادار به تسلیم نماید.

اگر شورشیان ببینند که شما دارای اسلحه کافی هستید ظنین خواهند شد و شما را به کشتی ویکتوریا راه نخواهند داد، بنابراین وقتی که به طرف ویکتوریا می‌روید، سلاح سبک با خود ببرید و بدانید که من در مقابل آنها از شما حمایت خواهم کرد و برای شما قوای امدادی خواهم فرستاد و نخواهم گذاشت تنها بمانید و نقشه عمل از این قرار است:

اسپینوزا و شما و شش ملوان همراهتان زره خواهید پوشید و کاسک بر سر خواهید نهاد و با «داگ» به طرف کشتی ویکتوریا خواهید رفت (داگ عبارت بود از شمشیرهایی کوتاه و دارای دو

دم و خیلی تیز- مترجم).

وقتی نزدیک کشتی ویکتوریا رسیدید بگویید که جواب مرا به اتمام حجت دیشب مندوزا آورده‌اید.

چون عذر شما قابل قبول می‌باشد، افسران کشتی ویکتوریا موافقت خواهند کرد که شما وارد کشتی شوید و همین که قدم به سفینه نهادید، هر هشت نفر، به طرف مندوزا ناخدای ویکتوریا می‌روید و در این وقت اسپینوزا نامه مرا به او می‌دهد.

هنگامی که مندوزا نامه را گشود و شروع به خواندن کرد می‌باید با یک ضربت داگ اسپینوزا از پا درآید.

اسپینوزا باید طوری ضربت داگ را وارد بیاورد که با یک ضربت، حلقوم و شاهرگهای مندوزا قطع گردد و بر زمین بیفتد.

وقتی او بر زمین افتاد، افسران و ملوانان کشتی ویکتوریا به شما حمله خواهند کرد و در صدد محو شما برخوانند آمد، و شما باید در قبال آنها مدت چند دقیقه مقاومت نمایید.

اگر شما بتوانید مدت چند دقیقه در قبال آنان پایداری کنید، چون من نیروی امدادی می‌فرستم و در عین حال دو کشتی با هم به حرکت در می‌آیند و به وسیله توپهای خود کشتی ویکتوریا را هدف قرار خواهیم داد. ما موفق خواهیم شد.

اسپینوزا برای انتخاب شش ملوان مورد اعتماد از اطاق خارج شد و پس از رفتن او که اسپانیایی بود مازلان به من گفت من

اسپانیایی‌ها را می‌شناسم و می‌دانم که مردانی هستند مفرور و خود خواه، و جز با امر امپراطور اسپانیا موافقت نمی‌نمایند که فرماندهی یکی از همطرازان خود را بپذیرند به همین جهت اسپینوزا را مأمور کردم که با یک ضربت داگ ناخدای کشتی ویکتوریا را به قتل برساند، زیرا وقتی ناخدا کشته شد، وضع کشتی ویکتوریا دچار هرج و مرج می‌شود و چون افسران اسپانیایی حاضر نیستند که فرماندهی یکدیگر را بپذیرند، لاجرم، کشتی بدون فرمانده می‌ماند و هیچ کس از امر دیگری اطاعت نخواهد کرد.

علاوه بر این موضوع بعد از اینکه مندوزا کشته شد، روحیه افسران و ملوانان متزلزل می‌گردد و مردد می‌شوند که آیا مقاومت نمایند یا تسلیم شوند و ما می‌توانیم از این کیفیت، برای پیروزی استفاده نماییم.

نیم ساعت دیگر، من که زره پوشیده و کاسک بر سر نهاده و داگ بر کمر بسته بودم، آماده شدم که قدم بر زورق بگذارم.

و پس از آنکه همه آماده شدیم از کشتی قدم بیرون نهادم و سوار زورق شدم و چند لحظه بعد اسپینوزا به من و ملوانانی که در زورق بودند، ملحق شد و زورق به طرف کشتی ویکتوریا به حرکت درآمد.

آن روز هوا ابر آلود و تیره بود و سواحل خلیج سن ژولین

سیاه به نظر می‌رسید و من در باطن احساس اندوه می‌کردم، ولی اندوه من از برودت و تیرگی آن روز زمستان سرچشمه می‌گرفت، نه از این فکر که به سوی مرگ می‌روم.

ما اصیل زادگان ایتالیایی از روزی که خود را می‌شناسیم یعنی از سن هشت و نه سالگی با شمشیر سر و کار پیدا می‌کنیم و از آن پس تا آخرین روز زندگی آماده هستیم که بکشیم یا کشته شویم. هیچ یک از اجداد من در بستر بیماری زندگی را بدرود نگفتند و همه در میدان جنگ یا در عرصه مبارزه تن به تن (دوئل) کشته شدند و من هم می‌دانستم که مثل آنها در میدان جنگ یا در عرصه دوئل به قتل خواهم رسید.

وقتی نزدیک کشتی ویکتوریا رسیدیم نگهبان بانگ زد که هستید؟

اسپینوزا جواب داد: ما فرستادگان عالی جناب دریاسالار هستیم و حامل جواب او می‌باشیم.

نگهبان کشتی بانگ زد: توقف کنید. ما توقف کردیم و دو تن از افسران کشتی نمایان شدند و گفتند که جواب دریاسالار را به ما بدهید!

اسپینوزا رئیس گزمه اظهار نمود: دریاسالار امر کرده است جواب او مستقیم به دست ناخدا مندوزا ناخدای کشتی ویکتوریا تسلیم شود و ما نمی‌توانیم نامه دریا سالار را به دست دیگری

بدهیم.

افسران رفتند و چند لحظه دیگر به اتفاق مندوزا که پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد مراجعت نمودند، و ناخدای ویکتوریا گفت آیا جواب دریا سالار را آورده‌اید؟

اسپینوزا گفت: بلی.

مندوزا گفت: بیایید بالا.

اول اسپینوزا از نردبان کشتی بالا رفت و بعد از او من بالا رفتم. و در قفای من شش ملوان بالا آمدند و در صحنه کشتی مقابل مندوزا قرار گرفتیم.

بدین ترتیب که اسپینوزا و من، جلو ایستادیم و شش ملوان در عقب ما و ملوانان مزبور هم مثل ما داگ داشتند.

اسپینوزا نامه دریا سالار را از جیب بیرون آورد و به دست مندوزا داد و ناخدای ویکتوریا نامه را گشود و هنوز سطر اول نامه را قرائت نکرده بود که من دیدم شمشیر کوتاه و تیز اسپینوزا از غلاف خارج شد و قبل از اینکه شمشیر او روی گلولی مندوزا وارد بیاید و او را به قتل برساند شمشیر من هم از غلاف خارج گردید و به دو افسری که با مندوزا بودند حمله نمودم.

اسپینوزا در ضربت اول کار ناخدای کشتی ویکتوریا را ساخت و آن مرد بر زمین افتاد و خون از شاهرگهای بریده او بر صحنه ناو ریخت.

هنوز مندوزا بر زمین نیفتاده بود که یکی از دو افسر که با مندوزا بودند، در غلطید یعنی بعد از اینکه در صحنه کشتی افتاد به خویش پیچید، زیرا من طوری شمشیر کوتاه خود را در سینه او فرو کردم که تیغ من تا قبضه در سینه‌اش نشست.

افسر دوم دست به شمشیر برد و قبضه سلاح را به دست آورد، ولی نتوانست آن را از غلاف بیرون بکشد، زیرا من طوری با شمشیر خود به طرف او پریدم که ضربه شدید من وی را به زمین انداخت و من رویش قرار گرفتم و چند ضربه بر صورت و گلو و سینه‌اش وارد آوردم.

وقتی من ضربات شمشیر خود را بر آن افسر اسپانیایی وارد می‌آوردم، نمی‌دانستم که در پشت سر و اطرافم چه خبر است. ولی صدای فریاد و نعره‌های افسران و ملوانان که می‌گفتند: «بکشید... بکشید... نگذارید زنده بمانند به من می‌فهمانید که پیکار شدیدی که دریا سالار ما پیش بینی می‌نمود، بین دو گروه شروع شده است.

ضرباتی که من بر افسر دوم وارد آوردم به قدر کافی مؤثر بود و من فکر می‌کردم که وی کشته شده است، سپس من برخاستم و مشاهده کردم که اسپینوزا و شش ملوان ما با یک عده از ملوانان کشتی ویکتوریا مشغول پیکار هستند.

سلاح ملوانان کشتی ویکتوریا نشان می‌داد که بدون وحدت

فرماندهی وارد کارزار شده‌اند، زیرا یکی از آنها شمشیر بلند داشت و در دست دیگری داگ و در دست سومی تبرزین و در دست چهارمی زوبین دیده می‌شد.

هر ملوان، هرچه را که در دسترس داشت برداشته و وارد کارزار گردیده بود و اسپینوزا بی‌انقطاع فریاد می‌زد: «هر ملوان که تسلیم شود بخشوده خواهد شد. هر ملوان که تسلیم شود بخشوده خواهد شد».

پیکار هنوز به شدت ادامه داشت.

در این جنگ شدید و بیرحمانه، ملوانان اسپانیایی با چنان خشونت به یکدیگر حمله می‌کردند که باور کردنی نبود آنها هموطن هم هستند، و همه برای یک هدف از خانواده و شهر و دیار خود جدا شده‌اند.

من در این وقت، از غفلت یکی از ملوانان کشتی که تبرزین در دست داشت استفاده کردم و با یک ضربت داگ، دستش را طوری مجروح نمودم که تبرزین از دستش افتاد و آن را برداشتم و به کمک اسپینوزا و ملوانان خودمان وارد کارزار شدم، با اینکه نمی‌خواستم فریاد بزنم، بی‌اختیار با هر ضربت تبرزین که فرود می‌آوردم فریادی از حلقومم جستن می‌کرد و بانگ می‌زد:

«ای شورشیان جنایت کار، سلاح را از خود دور کنید و تسلیم شوید، وگرنه تا آخرین نفر کشته خواهید شد یا شما را به

دار مجازات می‌آویزند».

هر ضربت تبرزین من، یک نفر را بر صحنه کشتی می‌انداخت و من در گرمی میدان نبرد نمی‌فهمیدم آن که بر زمین می‌افتد افسر است یا ملوان، ولی حس می‌نمودم که ملوانان ما خوب می‌جنگند و نیز می‌فهمیدم که پیش‌بینی مازلان درست درآمد و قتل مندوزا از یک طرف، و خودخواهی افسران اسپانیایی از طرف دیگر، مانع از این است کسانی که در کشتی ویکتوریا هستند بتوانند یک فرماندهی واحد را به وجود بیاورند.

تصور می‌کنم که فریادهای ما که شورشیان را تهدید به مجازات می‌کردیم نیز، در تردید عده‌ای از افسران و ملوانان بدون اثر نبود و بعضی از آنها وارد جنگ نشدند و به کمک رفقای خود نیامدند.

در این لحظه یک ضربت شدید که تصور می‌کنم از تبرزین بود، روی کاسک من فرود آمد و لحظه‌ای مرا گیج کرد.

اگر کاسک بر سر نداشتم آن ضربت مرا به قتل می‌رسانید و تبرزین مغز مرا می‌شکافت و به گردنم می‌رسید، ولی وجود کاسک مانع از این شد که من کشته شوم.

در لحظه‌ای که از ضربت مزبور گیج بودم، دو ضربت شمشیر هم به من وارد آمد که یکی از آنها به زره من خورد و اثر نکرد ولی ضربت دیگر پای مرا مجروح کرد، اما چون زخم من گرم بود ابداً

احساس درد نمی‌کردم و همچنان به پیکار ادامه می‌دادم.
به تدریج جنگ ما در صحنه کشتی مشکل می‌شد، برای این
که طوری صحنه مستور از خون گردید که پای ما روی خون
می‌لغزید.

یک وقت صدایی مثل صدای ریزش آب از یک ناودان به
گوšم رسید، و معلوم شد صدای مزبور ناشی از ریزش خون
مجروحین و مقتولین از صحنه کشتی در دریا می‌باشد.

من به خاطر ندارم چه موقع نیروی امدادی مازلان وارد کشتی
ویکتوریا شد، ولی مطمئن هستم که او به قول خود وفا کرد و
نیروی امدادی فرستاد، زیرا اگر عده‌ای از ملوانان دو کشتی تری
نیداد و سانتیاگو به کمک ما نمی‌آمدند، همه کشته می‌شدیم.

زخم پا که بدواً برای من اهمیت نداشت، به تدریج به درد آمد
و حس کردم که دیگر نمی‌توانم با سرعت گام بردارم.

از پس درد من شدت داشت من برجا ایستادم و تکان نخوردم،
ولی هنوز می‌جنگیدم و تبرزین خود را به حرکت درمی‌آوردم و هر
کسی به آن نزدیک می‌شد، می‌افتاد و یا عقب نشینی می‌نمود که
ناگهان یک زوبین بر دست راست من نشست.

با اینکه آستین زره دو دست مرا می‌پوشانید، پیکان زوبین
مزبور آنقدر تیز بود که زره را سوراخ کرد و در گوشت نشست و
تبرزین از دستم بر زمین افتاد.

من با دست چپ چوب زوبین را گرفتم و آن را از دست راست خود بیرون آوردم و دور انداختم و خم شدم که تبرزین خود را از وسط لجه خون بردارم ولی وقتی دسته تبرزین را به دست آوردم متوجه شدم که دست راستم از کار افتاده است. پس دست چپ را برای بلند کردن تبرزین دراز کردم و توانستم دسته تبرزین را بگیرم، ولی طوری خود را ضعیف یافتم که نتوانستم برپا خیزم و در لجه خون زانو زدم و سپس نفهمیدم چه شد.

وقتی چشم گشودم، خود را در اطاق خویش در کشتی تری نیداد یافتم و جراح کشتی بالای سرم ایستاده بود و هنریک غلام مازلان و سالانکو هم آنجا حضور داشتند و آن پسر دست بر پیشانی‌ام نهاده به جراح گفت تصور می‌کنم که تب او قطع شده است.

وقایع بعد را از دیگران شنیدم و معلوم شد موقعی که ما در کشتی ویکتوریا مشغول پیکار بودیم، مازلان یک زورق حامل سی ملوان مسلح را که دارای کیسه‌های شن بودند به کمک ما فرستاد. دریا سالار جنگ دیده و آزموده ما می‌دانست که وقتی خون در صحنه کشتی انبوه شد، آن صحنه که از چوب لفرزنده می‌شود و باید روی آن شن ریخت تا اینکه لفرزندگی صحنه از بین برود، و جنگجویان زمین نخورند.

در همان موقع که مازلان نیروی امدادی را به کمک ما

فرستاد، دو کشتی تری نیداد و سانتیاگو شراع برافراشتند و به کشتی ویکتوریا نزدیک شدند و با توپهای خود، کشتی اخیر را مورد تهدید قرار دادند.

ورود نیروی امدادی به ناو ویکتوریا و اینکه دو کشتی دریا سالار ویکتوریا را محاصره کرده بودند، سبب شد که افسران و ملوانان ویکتوریا دست از مقاومت برداشتند و تسلیم شدند و بعد از تسلیم کشتی مزبور، وضع شورشیان دگرگون شد، یعنی آنها دارای دو کشتی گردیدند و ما دارای سه کشتی شدیم.

ماژلان می‌دانست همین که وضع عوض شود، آن دو سفینه یاغی ممکن است در صدد فرار برآیند و بکوشند که خود را از دهانه خلیج «سن ژولین» خارج نمایند.

این بود که با سه کشتی در دهانه خلیج، راه را بر دو کشتی کونسپسیون و سن آنتونیو بست و آنها را هدف گلوله‌های توپ قرار داد.

افسران آن دو کشتی که از عمل خود پشیمان شده بودند، چون می‌دانستند که مجازات یاغی چیست برای ماژلان پیغام فرستادند که حاضرند تسلیم شوند، مشروط بر اینکه مورد عفو قرار بگیرند. ماژلان گفت من به شما قول نمی‌دهم که همه مورد عفو قرار خواهید گرفت، ولی حاضرم قول بدهم کسی که در شورش مداخله اصلی و مؤثر نداشته، مجازات نخواهد گردید.

روز بعد یک جنگ دیگر بین سه ناو ماژلان و آن دو کشتی در گرفت که من به مناسبت اینکه مجروح بودم در آن شرکت نکردم، ولی چون افسران و ملوانان اسپانیایی از ماژلان شنیده بودند که مورد عفو قرار خواهند گرفت، به ناخدایان خود خیانت کردند و وسایل تسلیم آن دو کشتی را فراهم نمودند.

از شش ملوان که با ما وارد کشتی ویکتوریا شدند، چهار نفر به قتل رسیدند و دو نفر مجروح گردیدند و اسپینوزا رئیس گزرمه هم مجروح شد، اما زنده ماند.

تلفات دو جنگ که بین ناوهای ماژلان درگرفت، پنجاه و دو نفر بود، و عده‌ای هم مجروح گردیدند که بعد معالجه شدند و زنده ماندند.

وقتی من بهبود یافتم و توانستم راه بروم مطلع شدم که دادگاهی برای محاکمه شورشیان تشکیل می‌شود.

بدواً قرار بود در آن دادگاه چهل افسر اسپانیایی محاکمه شوند، ولی ماژلان که بر حسب فرمان امپراطور اسپانیا اجازه و حق اجرای عدالت را داشت، تمام افسران درجه دوم و سوم را از مجازات معاف کرد. ولی این عفو ناشی از ترحم نبود، بلکه ماژلان می‌دانست که اگر افسران درجه دوم و سوم را به قتل برساند اولاً از حیث نیروی انسانی یک لطمه غیر قابل جبران بر سفاین ناوگان وارد می‌آید. ثانیاً مجازات این افراد تأثیری منفی در

روحیه دیگر کارکنان کشتیها خواهد داشت.

رأی دادگاه: مجازات هولناک یاغیان

روزی که جلسه دادگاه به ریاست «مازلان» تشکیل شد، سه نفر را در حالی که زنجیر به گردن داشتند به دادگاه آوردند.

یکی از آنها کارتاژن بود که در آن وضع، اثری از غرور گذشته در وی دیده نمی‌شد. اما حالتی که حاکی از ضعف و جبن باشد نیز در وی مشاهده نمی‌گردید، دومین نفر «کوئه‌زادا» ناخدای سابق کونسپسیون بود که بعد از ورود به دادگاه، سر را پایین انداخت و تا پایان دادرسی سر بلند نکرد.

کشیس کشتی سن آنتونیو موسوم به «سان‌شز- دولارنا» که در شورش افسران و ملوانان نقشی مؤثر بر عهده گرفته بود نیز به عنوان نفر سوم به دادگاه آورده شد.

مازلان، برای محکوم کردن آن سه نفر که رؤسای شورش بودند، احتیاج به ادله زیاد نداشت، زیرا تمام افسران و ملوانان کشتی تری نیداد شاهد ماجرا بودند.

در جریان محاکمه گفته شد که این شورش، سبب شد که ۵۲ نفر از افسران و ملوانان ناوگان از بین بروند و عده‌ای هم مجروح شوند و نیز گفته شد، بر اثر آن شورش ممکن بود به کلی کشتیهای ناوگان اعلی‌حضرت امپراطور اسپانیا از بین برود.

بعد از ایراد ادعانامه، و استماع شهادت گواهان، رئیس دادگاه که خود مازلان بود، از کشیش پرسید: آیا شما چیزی دارید که برای دفاع از خود بگویید؟
کشیش آهی کشید و اظهار کرد: آنچه من می‌خواهم بگویم این است که به من رحم کنید.

آنگاه مازلان از کارتاژن سؤال کرد: شما برای دفاع از خود چه می‌گویید؟
آن مرد جواب داد: چیزی ندارم که بگویم.

مازلان از کوئه زادا پرسید: آیا شما میل دارید که از خود دفاع کنید؟

ناخدای سابق جواب داد: من از خود دفاع نمی‌کنم، ولی درخواست می‌نمایم که مجازات مرا تخفیف بدهید.

مازلان آن سه نفر را علاوه بر اینکه به مناسبت طغیان و شورش مسلح محکوم به اعدام کرد، آنها را مشمول مجازات «لز-ماجستی» نمود، یعنی مجازات کسانی که علیه پادشاه اسپانیا سوء قصد کرده‌اند.

استدلال مازلان چنین بود که چون او نماینده پادشاه اسپانیا در آن خطه می‌باشد، و نظر به اینکه بر طبق فرمان پادشاه حق اجرای عدالت را دارد، بنابراین، اگر کسی علیه او طغیان و سوء قصد کند، طغیان و سوء قصد وی شبیه به سوء قصد و طغیان علیه

پادشاه اسپانیاست.

من تصدیق می‌کنم که مازلان در این مورد خیلی سختگیری کرد و قانون را بر خلاف روح آن تفسیر نمود چون «لز-ماجستی» عبارت است از سوء قصد به شخص پادشاه اسپانیا، و حتی اگر نسبت به خویشان پادشاه هم می‌شد، نمی‌بایستی چنان مجازات اجرا شود، چه رسد به دریا سالار پادشاه اسپانیا.

ولی مازلان جرم هر سه را مشمول مجازات کسانی کرد که به پادشاه اسپانیا سوء قصد کرده‌اند و مجازات این گونه اشخاص اعم از این که سوء قصد آنها به نتیجه برسد یا نه، این بود که در حال حیات اعضای بدن آنها را به وسیله کشیدن چهار اسب از چهار طرف از هم جدا نمایند.

مازلان هنگام قرائت رأی از جا برخاست و بعد از ذکر مقدماتی برای مجوز کردن رأی دادگاه گفت که هر سه نفر محکوم هستند که چهار عضو بدن آنها، یعنی دو دست و دو پا با نیروی چهار اسب از بدن جدا شود و در این جا، چون اسب وجود ندارد دستها و پاهای محکومین با نیروی انسانی از کالبد آنها جدا خواهد شد، ولی چون سان شز-دولارنا مردی روحانی است و از دادگاه درخواست ترحم نموده، از پاره کردن بدنش صرف نظر می‌شود و وی محکوم است که بعد از حرکت کشتیها از خلیج «سن ژولین»، به تنهایی در ساحل خلیج رها گردد و در آن

سرزمین خالی از سکنه بماند تا هر نوع که خداوند اراده می‌نماید عمرش به پایان برسد. «کوئنه‌زادا» هم چون درخواست کرده که در مجازاتش تخفیف داده شود، اول به وسیله تبر سر از پیکرش جدا خواهد شد و آنگاه چهار عضو بدنش از کالبد جدا خواهند کرد.

و اما «کارتاژن»، به مناسبت اینکه از بدو حرکت ناوگان در فکر طغیان بوده و به روی فرمانده هیأت اعزامی شمشیر کشیده، محکوم است به اینکه در حال حیات دو دست و دو پای او با کشیدن از بدن جدا شود.

کارتاژن بعد از شنیدن این حکم از وحشت بر خود لرزید، و بعد جلسه دادگاه خاتمه یافت و سه محکوم را به انبارهای کشتی که در آنجا محبوس بودند بردند.

ساعتی بعد از ختم دادگاه، دریا سالار مرا احضار کرد و گفت: «پیگافتا» بطوری که می‌دانید اسپینوزا رئیس گزمه هنوز بیمار است و جراحات او بهبود نیافته، و نمی‌تواند وسیله اعدام محکومین را فراهم کند و من این کار را بر عهده شما وامی‌گذارم. بروید و وسائل اعدام این دو نفر را که امروز در دادگاه محکوم شدند، فراهم نمایید. شما برای اعدام این دو نفر احتیاج به یک جلاد دارید که اول با یک ضربت تبر سر از پیکر «کوئنه‌زادا» جدا کند، و نیز محتاج یک عده ملوان نیرومند هستید که چهار طناب

به چهار عضو بدن کونیه‌زادا بعد از مرگ، ببندند و اعضای بدنش را از کالبد جدا نمایند.

عزم من این است که اول، کونیه‌زادا اعدام شود و بدنش را پاره کنند و بعد کارتاژن را در حالی که زنده است، پاره نمایند و کارتاژن باید در موقع اعدام کونیه‌زادا، حضور داشته باشد و ببیند چگونه سر از بدن آن مرد جدا می‌شود و بدنش را پاره می‌کنند و پس از اعدام او، شما به وسیله ملوانانی که انتخاب کرده‌اید کالبد کارتاژن را در حال حیات پاره نمایید.

من دست چپ را بر سینه نهادم و زانوی راست را روی زمین قرار دادم، و سر فرود آوردم و بدون اینکه از زمین برخیزم، گفتم: عالی جناب، اگر من بگویم در بین افسران و ملوانانی که در این ناوگان هستند از «هنریک» و خواهر زاده شما «سالانکو» گذشته، هیچ کس به اندازه من برای شما قائل به احترام نیست شاید اغراق نگفته‌ام، و در هر لحظه حاضریم جان خود را در راه شما تثار نمایم، برای اینکه برجسته‌ترین مردی که در عمر خود دیده‌ام شما هستید.

ماژلان گفت: بیگفتا من می‌دانم که شما خیلی به من علاقه دارید و دلیری شما را در جنگ اول در کشتی ویکتوریا فراموش نکرده‌ام.

من گفتم: عالی جناب، منظور من از این حرف این است که

از شما خواهش کنم مأموریت اجرای حکم دادگاه را در مورد این دو نفر، به دیگری واگذار نمایید.

ماژلان که می‌دانست من پیوسته احکام او را بی‌چون و چرا اجراء می‌کنم، از این درخواست حیرت کرد و پرسید: برای چه شما نمی‌خواهید حکم دادگاه را به موقع اجراء بگذارید؟

من نمی‌توانستم منظور خود را صریح بگویم و اظهار کنم که من جوانی هستم اصیل‌زاده و هیچ یک از پدرانم جلاد نبوده‌اند، و من نمی‌توانم نام خانواده خود را آلوده کنم و شغل جلادی را پیش بگیرم. می‌ترسیدم اگر حقیقت را بطور صریح به ماژلان بگویم، ممکن است وی مکرر شود و این موضوع را توهین نسبت به خود فرض نماید.

بالاخره برای اینکه خود را نجات بدهم، اظهار کردم عالی‌جناب از این جهت تقاضا می‌کنم مرا از این کار معاف کنید و به دیگری محول نمایید که من تاب دیدن منظره اعدام محکومین را ندارم، بخصوص آنهایی که پاره می‌شوند.

ماژلان گفت: آقا، اگر من شما را در میدان جنگ ندیده بودم، تصور می‌کردم جوانی هستید ناز پرورده، ولی خوشبختانه، این تصور را در باره شما ندارم و می‌دانم که یک مرد دلیر می‌باشید، ولی با این همه از این مأموریت شما را معاف می‌کنم و درخواست شما را پذیرفته و دیگری را مأمور این کار خواهم کرد.

همان روز هنگام عصر وسایل اعدام آن دو نفر، آماده شد و در حالی که تمام افسران و ملوانان در ساحل صف کشیده بودند «کونهزادا» را مقابل «کنده» جلاد آوردند.

جلاد مردی بود از ملوانان کشتی «سن آنتونیو» که می‌گفتند یک فرانسوی است، ولی من تا آن روز وی را ندیده بودم.

سان‌شز- دولارنا کشیش اسپانیایی که خود می‌باید در آن سرزمین خالی از سکنه بماند، در موقع اعدام کونهزادا و پاره کردن جسد کارتاژن حضور داشت، و صلیبی به دست گرفته بود. دو دست کونهزادا را بسته بودند و او هنگامی که به صحنه گام می‌نهاد، نظری به اطراف انداخت و مقابل کنده، دو زانو را بر زمین زد و لحظه‌ای بعد تبر «جلاد» بلند شد و روی گردن کونهزادا فرود آمد.

«کارتاژن» با چشمهای باز آن منظره را می‌نگریست، و من به جای او می‌لرزیدم زیرا می‌دانستم اگر جسد کونهزادا بعد از اینکه اعدام شد پاره می‌شود، جسد آن مرد را در حالی که زنده است پاره می‌کنند.

چند مرتبه تصمیم گرفتم به طرف مازلان بروم و از او درخواست کنم که از پاره کردن جسد آن مرد صرف نظر نماید، ولی قیافه دریاسالار که خود در مراسم اعدام حضور به هم رسانید، طوری دژم بود که من جرأت نکردم به وی نزدیک شوم.

تا اینکه «کارتاژن» را آوردند، و وی را به پشت روی زمین خواباندند، و بدن او را به تیری که بر زمین نصب کرده بودند بستند به طوری که چشمان او متوجه آسمان بود، ولی او از اینکه می‌دانست وی را پاره خواهند کرد جزع و فزع نمی‌نمود.

در این لحظات هولناک، من در دل بر شهامت آن مرد آفرین می‌گفتم، چون اگر تصمیم می‌گرفت که از ماژلان درخواست عفو کند، دریا سالار ما به احتمال قوی وی را می‌بخشید، ولی آن اصیل‌زاده اسپانیایی، غیورتر از آن بود که از ماژلان درخواست عفو نماید.

من امروز هم یقین دارم که منظور ماژلان این نبود که آن نجیب‌زاده شجاع و دلاور را پاره کند، بلکه می‌خواست غرور او را در هم بشکند و وادارش نماید که درخواست بخشایش کند.

یک عده از ملوانان که بعد فهمیدم به هر یک دو سکه زر داده شده، آمدند و در چهار طرف محکوم قرار گرفتند و طبق دستور جلاد چهار طناب طولانی را به دستها و پاهای آن مرد بدبخت بستند.

سان‌شز - دولا رنا کشیش محکوم، همچنان با صلیب بالای سر آن مرد ایستاده بود، و صلیب را به او نشان می‌داد و گاهی صلیب را به لبهای محکوم نزدیک می‌کرد که ببوسد.

قبل از اینکه جلاد به چهار دسته از ملوانان دستور بدهد که

روی طناب فشار بیاورند، من به خود جرأت دادم و به طرف دریا سالار رفتم و زانو بر زمین زدم و بانگ برآوردم:

عالی جناب، شما بزرگتر از آن هستید که دارای بخشایش نباشید و گرچه این مرد گناهکار است، ولی بر او ببخشید.

دریا سالار گره بر ابرو افکند و گفت: ای سرباز اصیل زاده از جا برخیز و در مسائلی که مربوط به تو نمی باشد، دخالت نکن.

من بعد از اینکه مورد خشم مازلان قرار گرفتم از جا برخاستم و کنار رفتم و جلاد به چهار دسته از ملوانان قوی هیکل که چهار طناب را در دست داشتند اشاره کرد که شروع به کار کنند.

من امیدوارم که هرگز آن منظره را برای مرتبه دوم نبینم، زیرا به قدری فجیع بود که قادر به وصف آن نیستم.

جلاد مثل افسری که به سربازان فرمان بدهد، حرکت آن چهار دسته ملوانان را منظم می کرد و همین که طنابها را کشیدند فریاد محکوم برخاست.

من امیدوار بودم لااقل در آن موقع که کالبد «کارتاژن» را پاره می کنند، مازلان به ترحم درآید و از قتل آن مرد تیره بخت با آن طرز فجیع، صرف نظر کند، ولی مازلان طوری قیافه را دژم کرده، گره بر ابرو انداخته بود که من دریافتم آن مرد را نخواهد بخشید.

فریادهای کارتازن طوری در آن محیط ساکت و خالی از سکنه طنین انداخته بود که از فرط وحشت موهای تن من راست شد.

من فکر می‌کنم آنهایی که در جهنم دچار عقوبت ابدی هستند همه همان طور فریاد می‌زنند، ولی کارتاژن با اینکه فریاد می‌زد، درخواست عفو نمی‌کرد و استرحام نمی‌نمود. من در فریاد او، حتی یک کلمه که حاکی از درخواست بخشایش یا ترحم باشد نشنیدم و تنها کلماتی که در آن سکوت رعب‌آور به گوشم رسید و آخرین کلماتی بود که آن مرد شجاع و با شهامت بر زبان آورد این بود:

«یا عیسی مسیح... یا حضرت مریم... خدایا مرا بیامرزش»
 کشیش سان‌شز- دولارنا هم مرتباً صلیب را به لبهای محکوم
 سیه روزگار نزدیک می‌نمود.

کالبد کوئمه‌زادا را هم شقه کردند و به تیرها نصب نمودند و من نمی‌دانم در آن سرزمین سرد و خالی از سکنه، مرغان لاشخور کجا بودند که از عصر آن روز خود را به لاشه‌ها رسانیدند، بطوری که در روز سوم از لاشه آن دو نفر بر اثر تهاجم مرغان لاشخور غیر از استخوان باقی نماند.

توضیحات

- ۱- سفرنامه مازلان، پیگافتا- دی لومبارد، ترجمه ذبیح‌الله منصوری، انتشارات زرین، ۱۳۶۹، مقدمه ناشر.
- ۲- یکی از پنج کشتی ناوگان مازلان.

سفرنامه منظوم

صادق سرمد

سفر مصر

به مصر رفتم و آثار باستان ، دیدم
به چشم ، هر چه شنیدم ز داستان ، دیدم
بسی چنین و چنان خوانده بودم از تاریخ
چنین فتاد نصیبم ، که آنچنان دیدم
گواه قدرت شاهان آسمان درگاه
بسی «هرم» ز زمین سر بر آسمان دیدم
ز روزگار کهن، در حریم «الاهرام»
نشان روز نو و دولت جوان دیدم
گذشته در دل آینده هر چه پنهان ، داشت
به مصر از تو چه پنهان که بر عیان دیدم
تو کاخ دیدی و من خفتگان در دل خاک
تو نقش قدرت و من نعش ناتوان دیدم
تو تخت دیدی و من بخت واژگون از تخت
تو صخره دیدی و من سخره زمان دیدم

تو عکس دیدی و من گردش جهان بر عکس
 تو شکل ظاهر و من صورت نهان دیدم
 شدم به موزه مصر و ز عهد عاد و ثمود
 هزار وصله ز فرعون باستان دیدم
 تو چشم دیدی و من دیده حریصان باز
 هنوز در طمع عیش جاودان دیدم
 تو تاج دیدی و من تخت رفته بر تاراج
 تو عاج دیدی و من مشت استخوان دیدم
 تو سکه دیدی و من در رواج سکه سکوت
 تو حلقه، من به نگین نام بی نشان دیدم
 تو آزمندی فرعون و من نیاز حکیم
 تو گنج خسرو و من رنج دیهقان دیدم
 ز جمع این همه آثار بی بدل، به مثل
 دو چیز از بد و از خوب توأمان دیدم
 یکی نشانه قدرت، یکی نشانه حرص
 که باز مانده، ز میراث خسروان دیدم
 همه غرور و همه مستی و همه بیداد
 همه غریو و همه ناله و فغان دیدم
 به کام، یک تن و یک قوم در غم و حسرت
 به سود، یک تن و یک ملک در زیان دیدم
 از آن ز دولت فرعونیان نماند بس
 اگرچه مانده بس آثار در میان دیدم